یٰاَیُّهَا النَّاسُ عُلِّمْنَا مَنْطِقَ الطَّیْرِ

حسب فرمائش جناب منشی محمد ضامن علی صاحب تاجر کتب خلافت کلکتہ

منطق الطیر

سنہ ۱۳۴۳ھ

(بقدر انصاب)

محشی بحواشی جدیدہ وقدیمہ

منقول از نسخ مصحح مقتطب العارفین مقتدائے اہل یقین جامع معقول و منقول
حاوی فروع و اصول حضرت مولانا مولوی محمد یحییٰ صاحب سہسرامی و فخر
زمان مقتدائے اہل عرفان فضائل مآب عالیجناب مولانا حکیم محمد مظہر صاحب
... عالیہ کلکتہ و دیگر نسخجات قلمی و مطبوعہ بریس و بمبئی وغیرہ کہ بعض
... فاضل اجل خلاصۂ دودمان ایوبی سلسلہ خاندان شیخ الاسلام
... اسرار بانی حضرت مولانا محمد جمیل صاحب انصاری سیوانی (فخر المحدثین)
... عالیہ کلکتہ تحشیہ و تصحیح فرمودہ

(بار دوم)

با اضافہ حواشی جدیدہ مضامین کثیرہ و نظر ثانی (حضرت محشی)

در مطبع حمیدیہ کانپور طبع شد

نبذة من ترجمة المصنف

(ماخوذ از نفحات الانس جامی و خزینة الاصفیا مفتی غلام سرور لاهوری و کشف و فرهنگ آنندراج)

وهو محمد بن ابراهیم العطار النیشاپوری الملقب بفرید الدین مرتبه او عالی است بشرب او صافی سخن وے را تازیانهٔ اهل سلوک گفته اند در شریعت و طریقت یگانه بوده و در ذوق و نیاز و سوز و گداز شمع زمانه شاعری شیوهٔ او نیست بلکه سخن او واردات غیبی است اصل شیخ از قریهٔ کرکن ست من اعمال نیشاپور شیخ عمر دراز یافت گویند صد و چهارده سال عمر داشت ولادت مبارک او در روزگار سلطان سنجر بن ملک شاه در شعبان المعظم ۵۱۳ھ ۱۱۱۹ء در شهر نیشاپور واقع شده بسیاری از اکابر و مشائخ را دریافته و با عارفان صحبت داشته و چهارصد جلد کتاب اهل طریقت را مطالعه نموده مرید شیخ مجد الدین بغدادی رح است.

بزرگے صاحب وجد و تواجد و سماع بود- آن قدر اسرار توحید و معارف که در مثنویات و غزلیات او درست در سخنان هیچ یک ازین طائفه یافته نمی شود ازین سبب صوفیه کرام ویرا بابائے موحدین می گویند- کتاب پندنامه و تذکرة الاولیاء و الهی نامه و بیسر نامه و منطق الطیر و خسرو نامه و دیوان وغیره از تصانیف شیخ ست مولانا جلال الدین رومی رح در شان وے می فرماید (شعر) هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم- هم او فرماید (دیگر) گرد عطار گشت مولانا شربت از دست شمس بودش نوش و در موضع دیگر فرموده عطار روح بود و سنائی دو چشم او- ما از پے سنائی و عطار آمدیم درابتدا سبب توبه وے آن بود که روزے بر دکان عطاری مشغول بود که درویشے آمد و چند بار شیئاً لله گفت شیخ متوجه حال او نشد درویش گفت اے خواجه تو چگونه خواهی مرد عطار گفت چنانکه تو میری درویش گفت تو مثل من مردن می توانی گفت آرے درویش کاسهٔ چوبین زیر سر نهاد و بر زمین دراز گشت و لفظ الله و جان بحق تسلیم کرد عطار از دیدن این حال متغیر شد دکان بتاراج داد و دوکان عشق الهی کشاد در ۶۲۶ھ یا [illegible] ھ از دست کفار تاتار در حادثهٔ چنگیز خانی شربت شهادت چشید مزار پر انوارش در نیشاپور است

والله اعلم بالصواب

خود حریف نفس بودن ناخوش است	زانکه نفست دوزخے پر آتش است
گاه در دوزخ سعیر شهوت ست	گاه در روے زمهریر نخوت ست
دوزخ الحق زان خوش ست و دلپذیر	کز دو مغزے آتش است و زمهریر

حکایت سوال کردن مردے از گورکنے!

یافت مردے گورکن عمرے دراز	سائلے گفتش کہ چیزے گوے باز
تا چو عمرے گورکندی در مغاک	از عجائب هیچ دیدی زیر خاک
گفت این دیدم عجائب حسب حال	کاین سگ نفسم همے هفتاد سال
گورکندن دید و یک ساعت نمرد	یک دمے فرمان و یک طاعت نبرد

مقالات عباسه در صفت نفس کافر

یکشبے عباسه گفت اے حاضران	این جهان گر پر شود از کافران
پس همه از ترکمان بوالفضول	از سر صدق کنند ایمان قبول
این تواند بود امّا آمدند!	انبیا این صد هزار و بست و چند
تا شود این نفس کافر یکزمان	یا مسلمان یا بمیرد در میان
این نیارستند کرد این رد است	درمیان چندین تفاوت از چه خاست

۱ آتش افروخته و زبانه آتش سوزان ۱۲ غ و م ۲ بالفتح سرمائے سخت و آن سرمائیست که بدان کافران را عذاب خواهند کرد تفصیل از غیاث و لطائف و برهان باید جست ۱۲ ۳ مناک بفتح لغتا فارسی است معروف منسوب بمغ که بمعنے عمق است و کلمه اک برائے نسبت از غیاث ۱۲ ۴ بالضم قومے از ترک ۱۲ غ ۵ تفاوت بهر سه حرکات واو درست باشد مگر ضمه افصح ست بمعنے دوری میان دو چیز از قاموس و صراح و منتخب و این خلاف قیاس بخصوص بهمین لفظ است ۱۲ ۶ انبیا علیهم السلام یک لک بست و چهار هزار مبعوث شده اند علی اختلاف القولین والله اعلم ۱۲

مولنا جمیل انصاری

ما همه در حکم نفس کافریم ‏ ‏ در درون خویش کافر پروریم
کافرست این نفس نافرمان چنین ‏ ‏ کشتن او را کجے بود آسان چنین
چون مدد می گیرد این نفس از دو راه ‏ ‏ پس عجب باشد[۱] اگر گردد تباه
دل سوار ملکت آمد مقیم ‏ ‏ روز و شب این نفس سگ او را ندیم
اسپ چند اینکه می تازد سوار ‏ ‏ در پے او می دود سگ در شکار
هر چه دل از حضرت جانان گرفت ‏ ‏ این سگ[۳] از دل نیز صد چندان گرفت
هر که این سگ را بمردی کرد بند ‏ ‏ در دو عالم شیر آرد در کمند
هر که این سگ را زبون خویش کرد ‏ ‏ گرد کفش[۴] در نیاید هیچ مرد
هر که این سگ را نهد بند گران ‏ ‏ خاک او بهتر ز خون دیگران

حکایت در مکالمهٔ ژنده[۱] پوشی با پادشاهے

ژنده[۲] پوشے از قضا می شد براه ‏ ‏ ناگہانے دید او را پادشاه
گفت من به از توام اے ژنده پوش ‏ ‏ پیر گفت اے بے خبر تن زن خموش
گرچه[۳] ما را خود ستودن راه نیست ‏ ‏ کانکه او خود را ستود آگاه نیست
لیک چون شد واجبم چون من یکے ‏ ‏ به ز چون تو صد هزاران بیشکے
زانکه جانت ذوق دین نشناخت است ‏ ‏ نفس تو از تو خری بر ساخت است
وانگهی بر تو نشسته اے امیر ‏ ‏ تو شده در زیر بار او اسیر

ق

گفتگو کردن ۱۲

[۱] یعنے پاپوش که در اردو جوتی و جوتا نامند یعنے هر که این سگ نفس را تابع خود کرد هیچ مرد در گرد پاپوشش نرسد ۱۲ منه [۲] بالفتح خرقه و دلق و پارهٔ کهنه ۱۲ غ د ب [۳] یعنے اگرچه این امر شایان شان من نیست که خود ستائی نمایم چرا که خود ستائی میکند واقف اسرار نیست مگر چون ضرورت افتاد میگویم که مثل من یکے از صد هزاران مثل تو یقیناً و بیشک بهتر است زیرا که هنوز جان تو از ذوق دین چیزے نشناخته ۱۲ جمیل

ـ٦ بخور ـ۷ در برابر ـ۸ نفس ما از دل نیز بایستی چندان گرفت ـ٩ کنم ـ١٠ ژنده پوشیده ای شد بر راه ـ١١ من به توان

بر سرت افسار کرده روز و شب
هر چه فرماید ترا ای هیچکس
لیک چون من سر دل بشناختم
چون خرم شد نفس بنشستم برو
چون خر من بر تو می گردد سوار
ای گرفته بر سگ نفست خوشی
آب تو آن آتش شهوت برد
تیرگی دیده و کری گوش!
این صدد چندین سپاه و لشکرند
روز و شب پیوسته لشکر می رسد
چون درآمد از همه سوی سپاه
خوش خوشی با نفس سگ پرداختی
پای بست عشرت او آمدی
چون درآید گرد تو شاه و حشم
گر زهم اینجا جدا افتو امید شد
غم مخور گر باهم اینجا کم رسید

ق

تو باسر او فتاده در طلب
کام و نام آن توانی کرد و بس
نفس سگ را من خری خود ساختم
نفس سگ بر تست و تن هم برو
چون نامنی بهتر ز چون تو صد هزار
در تو افگنده ز شهوت آتشی
از دلت نوزدن قوت ببرد
پیری و نقصان عقل و ضعف عیش
بر سر میر اجل را جا کرند
یعنی از پس میر یاور می رسد
هم تو باز افتی و هم نفست ز راه
عشرتی با او بهم پرداختی
زیر دست قدرت او آمدی
تو جدا افتی ز سگ سگ از تو هم
پس بفرقت مبتلا خواهید شد
زانکه در دوزخ خوشی ها هم رسید

ـا بالفتح و سین مهمله ریسمانیکه بدان اسپ را بسته می کشند هندی باگدور می گویند ۱۲ غ وغیره یعنی نفس بر تو سوارست و روز و شب بر سر تو افسار کرده است و تو تابع فرمان او شده و در طلب دنیا افتاده هستی ۱۲ جمیل

ـ۲ بالفتح ناشنوائی بهندی بهرا پن گویند ۱۲ غ یعنی ضعف بصر و کری گوش و پیری و نقصان عقل وغیره این همه لشکران میر اجل (موت) اند اکنون آمد آمد میر اجل ست پس هشیار شو ۱۲

ـا من سروتن ـا من دین و سر ـ۲ گرفت ـ۳ یعنی از پیش و پس نی رسد ـ۴ در آید ـ۵ بادآئی ـ۶ این حالم رسید

حکایت مکالمه دو روباه[1] بایکدیگر

آن دو روبه چون بهم همسر شدند / پس بعشرت[2] جفت یکدیگر شدند

خسروے در دست شد با یوز[3] و باز / آن دو روبه را ز هم افگند باز

ماده می پرسد ز نر کاے رخنه جوئے / تا کجا با هم رسیم آخر بگوے

گفت ما را گر بود از وصل بهر / در دکان پوستین دوزان شهر

عذر مرغے دیگر از رهزنی ابلیس

دیگرے گفتش که ابلیس از غرور / راه بر من می زند وقت حضور

من چو با او بر نمی آیم به زور / در دلم از غبن[4] او افتاد شور

چون کنم کز وے بجائے باشدم / ور مے معنی حیاتے باشدم

جواب دادن هدهد

گفت تا در پیش تست این نفس سگ / از برت ابلیس نگریزد بتگ

عشوه ابلیس از تلبیس تست / در تو یک یک آرزو ابلیس تست

گر کنی یک آرزوے خود تمام / در تو صد ابلیس زاید والسلام

گلخن[5] دنیا که زندان آمدست / جملگی اقطاع شیطان آمدست

دست از اقطاع او کوتاه دار / تا نباشد هیچکس را با تو کار

ف۱ جانوریست مکار که بعربی ثعلب و باردو لومڑی گویند ۱۲ غ و کشوری وغیره

ف۲ عشرت بالکسر صحیح و بفتح خطا است بمعنے خوشدلی و باہم خوش زندگانی نمودن از صراح وغیره وجفت بمعنے ضد طاق و هر شئے که دوگان باشد و زن و شوهر و نر و ماده ۱۲

ف۳ یوز معروف درنده که آهو را صید کند و خوردن چیز لسیلد دوست دارد و بهندی چیتا گویند ۱۲ غ

ف۴ بالفتح خساره نقصان ۱۲ غ و ک ف۵ بمعنے آتش گاه آتشدان بھٹی بهار خاقانی می گوید نهاد تن پرستان را گل خندان گلخن دان درون سوخته و ناپاکی برون سوخته در جانش ۱۲ جمیل انصاری

حکایت رفتن کسے نزد صاحب چله و گله ابلیس کردن

غافلے شد پیش آن صاحب چله ‌‌ ‌ گرد از ابلیس بسیاری گله!
گفت ابلیسم زد از تلبیس راه ‌ ‌ ‌ کرد دین بر من بطراری تباه
مرد گفتش اے جوان سرد عزیز ‌ ‌ ‌ آمده بد پیشش از ین ابلیس نیز
هم شکی بود از تو و آزرده بود ‌ ‌ ‌ خاک از ظلم تو بر سر کرده بود
گفت دنیا جمله اقطاع منست ‌ ‌ ‌ مرد من نیست آنکه دنیا دشمنست
تو بگو آنرا که عزم راه کن ‌ ‌ ‌ دست از دنیائے من کوتاه کن
من بدیشش میکنم آهنگ سخت ‌ ‌ ‌ زانکه در دنیائے من زد چنگ سخت
هر که بیرون شد ز اقطاعم تمام ‌ ‌ ‌ نیست با او هیچ کارم والسلام

حکایت سوال کردن شخصے از مالک بن دینار رضی الله عنه

مالک دینار را گفت آن عزیز ‌ ‌ ‌ می ندانم حال خود چونی تو نیز
گفت بر خوان خدا نان می خورم ‌ ‌ ‌ پس همه فرمان شیطان می برم
دعوت از ذره بر و لاحول نیست ‌ ‌ ‌ در مسلمانی بجز قولیت نیست
در غم دنیا گرفتار آمدے ‌ ‌ ‌ خاک بر فرقت که مردار آمدی
گر ترا گفتم که دنیا کن نثار ‌ ‌ ‌ این زمان می گوئیت محکم بدار!
چون بدو دادی تو هر دولت که هست ‌ ‌ ‌ کے توانی داد آسانش ز دست

۱ تیز زبانی - هوشیاری - چالاکی ۱۲ ۲ که و غیره ۳ اقطاع بالفتح جاگیرات و پرگنها مستفاد از مدار دو منتخب و مصطلحات ۱۲ غیاث ۴ یعنے شیطان شما از راه ایمان جدا کردہ لا ل نمی خوانی یعنے دفعیه آن مبدالی و اسلام تو سوائے قول که از زبان خود را مسلمان میگوئی دیگر نیست و از حکم او تو الی و اندیشه بهان المتقون نکا ز بون غافل هستی ۱۲ منه ۵ یعنے خاک بر سر تو بهتر است از ان سبب که مثل مرده هستی و مرده را زود زیر خاک کردن اولی است ۶ آهنگ لشکر و تعجیل و طرز و روش و قصد و اراده ۱۲ غ ۷ مالک بن دینار بصری عالم و زاهد و تابعی از که در جهان بوده اند از کسب خود می خوردند و کتابت قرآن باجرت می کردند در ۱۳۱ هد در بصره وفات ادند کذا فی کمنز اسعد ۱۲

اے زغفلت غرقۂ دریائے آز
سر دو عالم در لباس تعزیت[۱]
حب دنیا ذوق ایمانت ببرد
چیست دنیا آشیان حرص و آز
گاہ قارون کردہ[۳] جاے گذاشتہ
حق تعالیٰ گفت لاشے نام او
سیج این دنیائے دون تا کے ترا
ہر کہ در یک ذرہ لاشے گم بود
تو بماندہ روز و شب حیران و مست
ہر کرا بجست در لاشے دم
کار دنیا چیست بیکاری ہمہ
ہست دنیا آتشے افروختہ
چون شود این آتش سوزندہ تیز
ہمچون شیران چشم ازین آتش بدوز
ہر کہ چون پروانہ شد آتش پرست
این ہمہ آتش ترا در پیش و پس
درنگر تا ہست جائے آن ترا

می ندانی کز چہ می مانی تو باز
اشک می بارند و تو در معصیت
آرزو و آز تو جانت ببرد
ماندہ از فرعون و نمرود باز
گاہ شداد[۳]ش بشدت داشتہ
تو چنین آویختہ در دام او
لاشۂ نابودہ زین لاشے ترا
کے بود ممکن کہ او مردم بود
تا بہ یک ذرہ لاشیت دست
او بود صد بارہ از لاشئ کم!
چیست بیکاری گرفتاری ہمہ
ہر زمان خلقے دگر را سوختہ
شیر مردی گر از و گیری گریز
ورنہ چون پروانہ زین آتش بسوز
سوختن را شاید آن مغرور مست
نیست ممکن گر نسوزی ہر نفس
کاین چنین آتش بسوز و جان ترا

سہ[۱] ماتم پرسی کردن ماتم نمودن ۱۲ ک ۔ عہ قاعدہ است کہ شیر از آتش می گریزد ۱۲ جمیل
سہ[۲] شداد کہ صراف نام بادشاہے کافر کہ بعد موت برادرش شدید بر تخت فرمانروائی آمدہ دعوئے خدائی نمود و باغ ارم در دنیا تیار کردہ آخر دران آمدن نہ یافت ضحاک تازی ہمشیرہ زادہ اش بود ۱۲ شمس و ک

حکایت خواب عیسیٰ علیہ السلام وخشتے زیر سر نہادن

عیسیٰ مریم بخواب افتادہ بود ... نیم خشتے زیر سر بنہادہ بود

چون کشاد از خواب خوش عیسیٰ نظر ... دید ابلیس لعین[1] را بر زبر

گفت اے ملعون چرا استادۂ ... گفت خشتم زیر سر بنہادۂ

حملۂ دنیا چو اقطاع منست ... ہست این خشت آن[2] من این زو شنت

تو تصرف میکنی در ملک من ... خویشتن آوردۂ در سلک[3] من

عیسیٰ آن از زیر سر پرتاب کرد ... روئے را بر خاک عزم خواب کرد

چون فگند آن نیم خشت ابلیس گفت ... من کنون رفتم ز پیشت خوش بخفت

اے درین چنبر[4] ہمہ تاب آمدہ ... ہمچو شاگرد رسن[5] تاب آمدہ

چون گذر بر چنبر آمد جاودان ... چند برگیری رسن گرد جہان

چند خواہی پیش ازین بر ہم نہاد ... چون ہمہ از ہم فرو خواہد فتاد

حکایت مکالمہ دیوانہ با خواجہ در وقت نماز

خواجۂ می گفت در وقت نماز ... کای خدا رحمت کن وکارم بساز

این سخن دیوانۂ بشنود ازو ... گفت رحمت می نیوشی زود ازو

تو ز ناز خود نگنجی[1] در جہان ... می خرامی از تکبر ہر زمان

منظرے[2] سر بر فلک افراشتہ ... چار دیوارش بزر بنگاشتہ

دہ غلام و دہ کنیزک کردہ راست ... رحمت اینجا کے بود شرم بادت

محل بکار ۱۲

---

۱ لعین نفرین کردہ شدہ واز رحمت راندہ شدہ ومسخ کردہ شدہ مفرد رجم آمدہ از منتخب ۱۲ ۲ یعنے ملک ۱۲ ۳ بالکسر رشتۂ مروارید وغیرہ ۱۲ ۴ بالفتح محیط دایرہ حلقۂ دور فلک ۱۲ ہیچ ک و نغ ۵ از نیوشیدن یعنے شنیدن ۱۲ ک ۶ رسن تاب ورسن باز یعنے بازیگر کہ بر رسن تاب دہد و بر رسن رود بہندی نٹ گویند از غیاث وفرہنگ آنند راج وغیرہ ۱۲ جمیل ۷ یعنے جائے نظر کردن و بمعنی دریچہ کہ بہندی جھروکہ گویند کذا فی الغیاث وغیرہ اینجا مجازا محل مراد گرفتہ ۱۲ منہ

بینک بنگر تا تو با این جمله کار — جائے رحمت داری آخر شرم دار
گر چون من یک گروه قسمت داری — آنگهی تو جائے رحمت داری
تا بگردانی ز ملک و مال روئے — یکنفس بنمایدت این حال روئے
روئے این ساعت بگردان از همه — تا شوی فارغ چو مردان از همه

حکایت در گفتار پادریی

پادریی گفت مرد حیله جوئے — مرده را در نزع گردانند روئے
پیش ازین این بے خبر را بر دوام — روئے گردانیده بایستے مدام
برگ ریزان شاخ بنشانی چه سود — روئے چون اکنون بگردانی چه سود
هر که را این لحظه گردانند روئے — او چنین میمرد از و پاکی مجوئے
در نصیحت روئے گردانیده است — این زمانش نیست پاک از هرچه هست

عذر یکے دیگر در صفت دوستی زر

دیگرے گفتش که من زر دوستم — عشق زر چون مغز شد در پوستم
تا مرا چون گل زرے بود بدست — همچو گل خندان نتوانم نشست
عشق دنیا و زر دنیا مرا — کرد پر دعوے دلے معنے مرا

له بالفتح جان کندن و جانکنی ۱۲ نزع یعنے پادرینے گفت کہ فردیکار آدمیان را وقت نزع قبله می گردانند حالانکه قبل از نزع او را خود بایستے که از دینا روے گردان شدے و حالانکه از امداد غیر رو گردان شدن نفعے ندارد ۱۲
کے چنانچه حالت اہل این زمانه است که بسبب انہماک دنیا خود را ازین غافل کرده اند و با وجود این عتراضات [illegible] که اصلے ندارند بر مذہب و اہل مذہب نمایند یکے گوید که احکام را موافق زمانه تغیر باید داد و دیگرے می نہد [illegible]
سے یعنے شاخیکه بسبب کہنگی برگش ریخته است
او را بنشاندن چه سود همچنان در حالت نزع از روئے گردانیدن بسوئے کعبه چه حاصل ۱۲ جمیل انصاری

جواب دادن ہدہد

گفت اے از صورتے حیران شدہ
روز و شب تو روز کورے ماندہ
مرد معنی باش در صورت مپیچ
زر بصورت زنگ گرداندہ سنگ
زر کہ مشغولت کند از کردگار
زر اگر جائے بغایت در خورست
نہ کسے را از زر تو یار سیے
گر تو یک جو زر دہی درویش را
نہ چو عمرے و چو زیدے بایدت
تو برائے زر شدی با خلق دوست
ماہ نو مزد دکان می بایدت
جان سشیرینت شد و عمر عزیز
این ہمہ چیزے بہیچے دادہ تو
لیک صبرم ہست تا در زیر دار
در جہان چندانکہ آویزت بود
غرق دنیا می نباید دینت نیز
تو فراغت جوی اندر مشغلہ
نقد کن چیزے کہ داری چار سو
از دلت صبح صفت پنہان شدہ
بستہ صورت چون مورے ماندہ
چیست معنے اصل و صورت ہیچ ہیچ
تو چو طفلے مبتلا گشتہ برنگ
بت بود بر خاکش افگن زینہار
ہم برائے قفل فرج استرست
نہ ترا ہم نیز برخوردار یے
گاہ او را خون خوری گہ خویش را
گر جوے بدہی جنیدے بایدت
داغ بر پہلو و پیشانی از وست
چہ دکان از بہر جان می بایدت
تا در آمد از دکانت یک پشیز[۵]
پس چنین دل برہمہ بنہادہ تو
نزد بانت زیر بکشد روزگار
ہر یکے صد آتشش تیزت بود
دین بدنیا دست نہ ہدا اے عزیز
چون ثنائی بر تو افتد ولولہ
لن تنالوا البر حتی تنفقوا

[illegible]

[illegible]

[۵] بالفتح و بکسرتین بمعنے مفلس پول ریزہ کوچک دمڑی ادھی ۱۲ داغ دب وگ ۱۲ ہرگز نخواہید یافت نکوئی را تا آنکہ صرف نکنید محبوب ترین چیزے را مولینا روم چہ خوب می فرماید ہر چہ داری صرف کن در راہ او

[illegible]

هر چه هست آن ترک می باید گرفت / زانکه هم جان ترک می باید گرفت

چون ترا در دست جان نتوان گذاشت / مال و ملک و این و آن نتوان گذاشت

گر پلاسی[٥١] خوابگاهت آمدست / آن پلاست بند راهت آمدست

آن پلاسش خود بسوز ای حق شناس / تا کی از تزویر[٥٢] باحق هم پلاس

گر نسوزی آن پلاس اینجا بهم / کی رسی فردا به پهنائی گلیم[٥٣]

هر که صید دایه[٥٤] خود شد وای او / کم شود در وای سر تا پای او

داد و حرف آمد الف واو ای غلام / هر دو را در خاک و خون بینی مدام

واو را بین در میان خون قرار / پس الف را بین میان خاک خوار

حکایت مریدی که زر خود از شیخ پنهان کرده بود

بو مریدی داشت اندک مایه زر / کرد پنهان زر ز شیخ خود مگر[٥٥]

شیخ می دانست و چیزی می نگفت / همچنان می داشت آن زر در نهفت

آن مرید راه و پیر راهبر / هر دو می رفتند باهم در سفر

وادیی شان پیش آمد بس سیاه / آشکارا شد درین وادی دو راه

مرد می ترسید از آن کش بود زر / مرد را رسوا کند بس زود زر

شیخ را گفتا چو پیدا شد دو راه / در کدامین ره رویم آن جایگاه

گفت معلومت[٥٦] بفگن کان خطاست / پس بهر راهی که خواهی رو رواست

٥١ بالفتح چیزیست مثل کرباس که از ریسمان پوست درخت سن بافند بهندی ٹاٹ گویند ١٢ غ ٥٢ مکر و فریب کردن و بیاراستن دروغ ١٢ غ ٥٣ گلیم بکسرتین جامۂ پشمین معروف که از پشم میش می بافند ١٢ بهار عجم ٥٤ دایه بمعنے حاجت، و مراد مجازاً معتاد هر روزه مثل خوراک و کنار وا فیون ١٢ غ ٥٥ از برائے استثنا است و در مقام گمان و شک استعمال کنند وگاہے در مقام یقین و تمنی هم آرند ١٢ ب ٥٦ معلوم کنایه از نقد و مال درم دینار ١٢ غ

١ ستد ٢ پلاست خویش ٣ کے رسی فردا ز پنهانی گلیم ٤ واے

تو نمیدانی که چون آهے زسگ — راهزن بگریزد از عریان تبگ
گر کسے را جفت گیرد سیم او — دیو بگریزد و تبگ از بیم او
در حساب یک جوے زر از حرام — موے بشگافی ز طراری[۵۱] مدام
باز در دین چون خرِ لنگ آید او — دست زیر سنگ بے سنگ آید او
چون بطراری رسد شیطان بود — چون به دینداری رسد حیران بود
هر کراز راه زد گمره بود — پاے بسته در درون چه بود
یوسفی پرهیز کن زین چاه ژرف — دم مزن کاین چاه دم دارد شگرف

حکایت خواب دیدن یکے از اکابر

از اکابر بود شیخے نامدار — دید در خواب آن بزرگ کامگار
کو براهے می شدے روشن چو ماه — یک فرشته آمدے پیشش براه
پس بدو گفتا که عزمت تا کجاست — گفت عزم من بدرگاه خداست
آن فرشته گفت آخر شرم دار — تو شده مشغول چندین کاروبار
این همه اسباب و املاکت بود — پس هواے حضرت پاکت بود
کاروبار خویش می داری عزیز — قرب حق باید بسے[۵۲] باریت نیز
این همه لشکر ز تو آویخته — چون شوی با نور حق آمیخته
روز دیگر مرد از آن غم شد هلاک — هرچه بودش سر بسر در باخت پاک
یک نمد[۵۳] پاره که از وے جامه ساخت — آن نگه داشت و دگر جمله بباخت

۵۱ طرار بالفتح و تشدید را بمعنے تیز زبان و دزد و گره بر از برهان و خیابان و طرار ماخوذ است از طر که بفتح و تشدید تیز کردن و بریدن باشد ۱۲ غیاث ۵۲ یعنے بارے بسا قرب حق ترا هم باید و تو طالب آن هستی و با وجود آن طلب کاروبار خود را عزیز می داری ۱۲ جمیل ۵۳ جامه بسیار سطبر که بزیر زین اسپ وغیره می نهند ۱۲ غ وغیره

چون[۵] شب دیگر بخفت آن پاکباز ❊ آن فرشته در پیش افتاد باز
گفت هان[۱] قصد کجا داری چنین ❊ گفت قصد قرب رب العالمین
گفت آخر بی‌خرد آنجا روی ❊ با چنین ژند و نمد آنجا روی
با نمد آنجا مرو ای حق شناس ❊ با خداوند جهان آخر بلاس
شد حجاب راه عیسی[۲] سوزنی[۵] ❊ از نمد سازی تو خود را جوشنی[۵]
روز دیگر مرد آتش بر فروخت ❊ وان نمد کش بود آنرا هم بسوخت
دید القصه شب دیگر بخواب ❊ کان فرشته سوی او کردی خطاب
گفت عزمت تا کجاست ای پاکباز ❊ گفت تا نزد خدای کارساز
آن فرشته گفت پس ای نامدار ❊ چونکه کردی آنچه بود اوّل نثار
تو کنون بنشین مرو زین جایگاه ❊ چون تو بنشینی بیاید پادشاه
چون همه را سوی حق از روی تو ❊ حق خود آید بیشک اکنون سوی تو
پاک شو از هر چه داری و بباز ❊ تا حقیقت در پاکی آید پیش باز
تا نیابی نقطهٔ درویشیست ❊ بنود از قرب خدای خویشیست
نقطهٔ فقر ست پیش آن همه ❊ فقر جان سوز ست و ردکان همه
گر بفقرت[۳] نیست فخری چون رسول ❊ هست و نیست شرک فضل تو فضول
فقر همچون کعبه چار ارکان بود ❊ پنجمش جز ذات حق نتوان بود

---

[۱] یعنی از خواب اول بیدار شده همه املاک را بر باد داده چون روز دوم بخواب رفت همان فرشته را بخواب دید و مثل سابق سوال کرد که عزم کجا میداری ۲ [۲] کلمهٔ تنبیه بمعنی خبردار باش [۳] یعنی اگر مثل سرور عالم صلی الله علیه وسلم تو فقر را فخر خود نمیدانی چنانکه فرموده الفقر فخری پس دین تو برای تو شرکست و فضل تو برای تو بیکار ۱۲ [۵] جوشن بالفتح و شین معجمه مفتوح و نون بمعنی سینه زره ولوئی از لباس جنگ مگر در بهار عجم بالضم و واو مجهول نوشته از غیاث ۱۲ منه

در زمانِ مصطفی این سر چهار — در صحابه بود دائم آشکار
جوع[1] و جان بازی و ذل و غربت است — چون گذشت این چار تخم وصلت است
جمله را بے جوع آرامے نبود — هیچکس در زمان و در نامے نبود
جمله در غربت وطن بگذاشتند — دل ز زاد و بوم خود برداشتند
جمله اصحاب جانباز آمدند — عاشق فردوس ممتاز آمدند
جمله را عزّے[2] که بود از ذل بود — لاجرم هر جزو ایشان کُل بود
لاجرم در فقر سلطان آمدند — بهترین[5] خلق ایشان آمدند
مرد می باید نه سر او را نه پائے — جمله گم گشته در و او در خدائے
گر بود یک ذره در فقرت منی — نبودت جاوید روئے ایمنی

حکایت دیدن عیسی علیه السلام در غار خفته را

عیسی[3] مریم بغارے رفته بود — در میان غار مردے خفته بود
گفت بر خیز اے ز عالم بی خبر — کار کن تا توشۂ یابی مگر
گفت او من کار عالم کرده ام — تا ابد ملکے مسلّم[4] کرده ام
گفت هان انکار چیست ای مرد راه — گفت دنیا شد مرا یک برگِ کاه
جملۂ دنیا بنانے می دهم — نان بسگ چون استخوانے می دهم
مدتے شد تا ز دنیا غار غم — نیستم من طفل بارے بالغم
بالغم بالغو و با لهوم چه کار — غار غم با غفلت و سهوم چه کار

۱ بالغم گرسنگی بھوک ۱۲ ۲ عز بالکسر و تشدید بمعنی عزت و ارجمندی که خلاف ذل باشد ۱۲ غیاث ۳ اضافت ابنی ست بحذف لفظ ابن یعنی عیسی ابن مریم ۱۲ غ ۴ مسلم بضم میم و فتح سین و تشدید لام مفتوح بازداشته شده و سپرده شده ۱۲ منتخب ۵ چنانچه آنحضرت صلعم فرمود خیر القرون قرنی الخ ۱۲ جمیل

عیسی مریم چو بشنید این سخن | گفت اکنون هرچه می خواهی بکن
چون ز دنیا فارغی آزاد خفت | خواب خوش بادت بخفت و شاد خفت
چون ز دنیا نیستت غمخوارگی | گرده داری کرد ها یکبارگی
زر اگرچه سرخ و دلکش ست | لیک تا در دست داری آتش ست
چون نه بیند چشم تو کس را براه | سیم و زر می داری از کوری نگاه
بلکه ایمان بلکه جان در باختند | تا جوی زر در میان انداختند
گر ترا صد گنج زر متواریست | زان همه مقصود برخورداریست
چون نصیب آن همه یک مائده ست | گرد کردن آن همه بی فائده ست

حکایت رفتن شیخ بصره نزد رابعه

رفت شیخ بصره پیش رابعه | گفت ای در عشق صاحب واقعه
نکته کو هیچکس نشنیده | بر کسی نه خوانده نه دیده
آن ترا از خویشتن روشن شده ست | آن بگو کز شوق جان من شده ست
رابعه گفتش که ای شیخ زمان | چند پاره رشته بودم ریسمان
بردم و بفروختم خوشدل شدم | دو درست سیم حاصل آمدم
هر دو بگرفتم بیک دست آن زمان | این درین دستم گرفتم آن در آن
زانکه ترسیدم که چون شد سیم جفت | شب ز بیم راهزن نتوان بخفت
مرد دنیا جان و دل در خون نهد | صد هزاران دام دیگر گون نهد

ط۱ بالضم بمعنے پوشیده شونده و پنهان از غیاث و کشف ۱۲

ط۲ یعنے آن نکته که نه از کس شنیده نه کسے را از آن واقف نموده بر من ظاهر نما که در شوق استماع آن جان من بیقرار شده است ۱۲ محمد جمیل انصاری

تا بدست آرد جوی زر از حرام … چون بدست آرد بمیرد والسلام

وارثِ او را بود آن زر حلال … او بماند بهر آن زر در وبال

ای بزر سیم مرغ را بفروخته … دل ز عشق زر چو شمع افروخته

چون درین ره می نگنجد موی سر … نیست کس را برگ گنج و روی زر

چون سرِ موی محابا روی نیست … هیچکس را زهره این گوی نیست

عدد ابیات ۲۲۵۹

طاقت دیار ۱۲

ف بالضم در اصل محابات ست که فارسیان بحذف تا استعمال شده بمعنے مروت و اعانت و صلح و نگهداشت و لحاظ ۱۲ غ

تمام شد

ف ای بعد رفتن از دنیا در وبال باشی و حساب کتاب بذمه اش باشد ۱۲ جمیل

عرض حال

الحمد لله والمنة امروز بتاریخ یکم محرم الحرام سنہ ۱۳۳۷ ہجری از تصحیح و تحشیه منطق الطیر مصنف شیخ فرید الدین عطار علیه رحمة الله الغفار فارغ شدم کتاب مذکور در مطابع مختلفه مطبوع گشته ولیکن بغیر مطبوع خلائق بود زیرا که هریکے از انها مجمع الاغلاط بل صورت مسخ داشت و جابجا اشعار کم شده بود معلمین و متعلمین از زحمت بے جا و کلفت بے محل بجان تنگ آمده از زبان حال می گفتند ؎

فغان از دست لایان این دهر کلام شیخ را برباد کردند
تصرف کرده در قول بزرگان گلستانے دگر ایجاد کردند

حینیکه من بنده بر خدمت تدریس آن کتاب مستطاب مامور بودم در خاطر فاتر گذشت و نیز احباب و طلبه متقاضی شدند که کتاب مذکور را بحد امکان خویش تصحیح کنم چنانچه نسخ متعدده از مواضع مختلفه بهم رسانید و کمر همت بر تصحیح و درستگی آن چست بستم۔

و غایت بذل جهد را دران دریغ نداشتم و اختلاف نسخ را بر حاشیه ثبت نمودم و معانی الفاظ مغلقه را بطور تعلیقات بر حواشئ نبگاشتم نسخهاے ذیل پیش نظر بود (۱) آن نسخه که بزمان طالب علمی از نسخهٔ مصححهٔ استاذنا جناب مولانا مولوی محمد یحیی صاحب سهسرامی مدرس مدرسه عالیه کلکته نقل برداشته بودم (۲) نسخهٔ قلمی بسیار قدیم که هم

(۵) مطبوعہ بمبئی سنہ ۱۳۰۵ ہجری (۶) مطبوعہ کرہی سنہ ۱۲۴۸ ہجری
ظاہرست کہ این کار ما ہم از استطاعت من قلیل البضاعت بیرون و بسبب
عدم موجودگی نسخہ صحیحہ بصعب و دشوار تر۔ با این ہمہ بحول اللہ و کرمہ حتی الامکان
در تصحیح ہیچ دقیقہ فروگذاشت نشد و اشعاریکہ در بعض نسخ موجود بود و در بعضے نہ آن
ہمہ را اینجا فراہم نمودم ازین اعتبار نسخہ ہذا را مجموع النسخ گفتن بیجا نباشد عدد
ابیات نسخہ ہذا الماً نصاب (۲۲۵۹) است و عدد ابیات مطبوعہ پیرس تا این
مقام (۲۱۰۵) حالانکہ نسخہ پیرس میان نسخ دیگر نسبتہً بصحت مشہور و موسوم است
ترتیب و نظم نسخہ ہذا بہ ترتیب نسخہ پیرس نہادم مگر جائے چند۔ وزن این ابیات
از رمل مسدس محذوف است۔ فاعلاتن فاعلاتن فاعلن۔ تقطیع چنین باشد
آفرین جان فاعلاتن آفرین پا فاعلاتن ک را فاعلن۔ و از کتب لغات کتابہائے
ذیل معین و ممد م شد کشف اللغات منتہی الارب برہان قاطع غیاث
اللغات، مؤید، مجمع البحار، شمس اللغات۔ لغات کشوری وغیرہ مرجو از ارباب
علم و اصحاب حلم اینکہ اگر از کم سوادی بندہ جائے خطائے یابند بدامن
عفو و عطا بپوشند و ہدف تیر ملامت نسازند بل بدعائے خیر یاد نمایند
شعر ۔ ہر کہ خواند دعا طمع دارم ۔ زانکہ من بندۂ گنہگارم
فالحمد للہ اولاً و آخراً والصلوۃ علی نبیہ ظاہراً و باطناً انا العبد
الفاقر الفاتر الجانی محمد جمیل الانصاری السیوانی

---

۱ سیوان بکسر اول و یاے معروف قصبہ ایست مشہور در ضلع سارن
(چہپرہ) من مضافات صوبہ بہار در جانب شرقی سیوان موضعیست موسوم بہ
بہار نور مسکن و مولد فقیر ہمانجاست صانہا اللہ عن الفتن والشرور و ایوبی (انصاری) نسبت
بسوئے حضرت سیدنا ابو ایوب انصاری رضی اللہ عنہ است
سلسلہ نسب ما بتوسط حضرۃ شیخ الاسلام ابو اسمعیل خواجہ عبد اللہ
انصاری قدس سرہ بایشان می پیوندد کما ذکرت مفصلاً فی رسالتی تذکرۃ النجاۃ
فلینظر ثمہ ۱۲ منہ

بسم الله الرحمن الرحیم

آفرین جان آفرین پاک را	آنکه جان بخشید و ایمان خاک را
عرش را بر آب بنیاد او نهاد	خاکیان را عمر بر باد او نهاد
آسمان را در زبردستی بداشت	خاک را در غایت پستی بداشت
آن یکی را جنبش مادام داد	وین دگر را دایما آرام داد
آسمان چون خیمهٔ بر پاے کرد	بے ستون کرد و باوجش جاے کرد
کرد در شش روز هفت انجم پدید	وز دو حرف امر نه طارم پدید
مهرهٔ انجم ز زرین حقه ساخت	با فلک در حقه هر شب مهره باخت
دام تن را مختلف احوال کرد	مرغ جان را خاک در دنبال کرد
بحر را بگداخت از تسلیم خویش	کوه را افسرده کرد از بیم خویش

۱ در جان آفرین اضافت مقلوبی است آفرین اول بمعنی حمد ست (غیاث) و بمعنی شاباش و مرحبا کلمهٔ تحسین و ثانی بمعنی آفریننده
اصل عبارت برین طریق ست آفرین (ای حمد) آفرین جان پاک را یعنی الحمد لله را ترجمه کرده ۱۲ ۲ اشاره بسوی وکان
عرشه علی الماء و عمر بر باد نهادن ای بزودی فنا شدن ۳ بلندی ۴ بمعنی همیشه و مدام ۵ اوج بمعنی بلندی ۱۲ ۶
انجم جمع نجم بمعنی ستاره ـ دو حرف امر یعنی کن ـ نه طارم بمعنی نه آسمان یعنی در شش روز سبعه سیاره را پیدا کرد و از دو حرف کن
نه آسمان را بوجود آورد ـ چونکه نصوص ظاهره بر وجود هفت افلاک دال ست و اقوال فلکیین بر نه افلاک است پس
شیخ رحمه الله درین شعر باین طور تطبیق داد که مراد در نصوص از سبع سماوات سبع سیاره هست . چه
سیارگان بجاے خود سما و فلک هستند بجهت گردیت و علو و افلاک نه است چنانکه فلکیین گویند و طارم بفتح را
و فتح آن سراپرده خرگاه ـ بر فلک مجازا اطلاق آید ۱۲ ک و ش ۷ مهره مشبه به انجم مشبه است ستاره هاے که
مثل مهره جوهر هستند بجهت آب و تاب چنان می نمایند که گویا خداوند تعالی آنها را از حقهٔ زرین ساخته است و
مراد از حقه در مصرعه ثانی بازی گری است (غیاث) مطلب این شد که او تعالی در هر شب با فلک در بازی گری
مهرهٔ انجم را میبازد ای از بساط فلک آنها را پنهان میسازد ۱۲ جمیل ۸ بالضم در جنگه در و جواهرات و دوا وغیره می نهند
و نیز در جنگیه در مهره وقت بازی میگیرند ۱۲ غ و غیوث ۹ در پس عقب پیچه ۱۲ کشوری ۱۰ تسلیم بمعنی گردن نهادن و حکم پذیرفتن که
تسلیم و رضا از خصائص خاصان خدا هست ۱۲ ع ۱۱ بالفتح صحیح و بالکسر غلط است کذا فی الغیاث ۱۲ مولانا جمیل الصدری

بحر را از تشنگی لب خشک کرد — سنگ را یاقوت و خون را مشک کرد
کوه را هم تیغ داد و هم کمر — تا بسر سبزی او افراخت سر
گاه گل بر روی آتش دسته کرد — گاه پل بر آب دریا بسته کرد
نیم پشه بر سر دشمن گماشت — در سر او چار صد سالش بداشت
عنکبوتے را بحکمت دام داد — صدر عالم را درو آرام داد
بست مورے را کمر چون موی سر — کرد او را با سلیمان در کمر
خلعت اولاد عباسش بداد — طاوسین بے زحمت طاسش بداد
سوزنے چون دید با عیسے بهم — بخیه بر رویش فگند او لاجرم
تیغ را از لاله خون آلود کرد — گلشن نیلوفری از دود کرد
(قلّهٔ کوه) پاره پاره کوه را در خون گرفت — تا عقیق و لعل ازو بیرون گرفت
در سجودش روز و شب (خون عشق ای درد) خورشید و ماه — کرده پیشانی خود بر خاک راه
هست آن سیماے ایشان از سجود — کے بود بے سجده سیمار او وجود

لـه تیغ کوه. قلّهٔ کوه. بلندی آن ۱۲ ـ سر یعنی سردار هنگ یعنی فوج، سردار فوج سردار لشکر سیاده ۱۲ ـ در مصرع اول اشاره بسوی قصه
ابراهیم علیه السلام است که نار بر وی گلزار شد و در مصرع ثانی اشاره بسوی قصهٔ موسی و فرعون ۱۲ ـ پشه لنگ که در سر نمرود مردود
چهار صد سال بود ۱۲ ـ آنحضرت صلعم از مکه بهجرت میرفتند و در غار مع حضرت ابوبکر مختفی بودند دران حین عنکبوت بر در آن غار دام تنید ۱۲
ـ در کمر کردن ای در مقابله کردن جنگائیدن ۱۲ ـ مراد از خلعت اولاد عباس لباس سیاه که خلفاے عباسیه می پوشیدند. و از
طاوسین سورهٔ نمل طاس جامه زرتار ۱۲ م وغ وغیره ـ گویند چون عیسی علیه السلام را بآسمان می بردند در جیب ایشان سوزن
بود بحکم الهی بهمین سبب بر فلک چهارم ماندند و بالاتر نه بردند چراکه سوزن از اسباب دنیاست ۱۲ غ دب ـ مراد از گلشن نیلوفری آسمان
است چه نیلوفر نام گلیست که کبودی رنگ ارد و در آب دیده و آسمان نیز ازرقی رنگ نظر آید و آسمان را از دود کردن اشاره
بآن روایتے غیر معتبر است که خلق السماء من الدخان یا مراد از گلشن نیلوفری جو ما بین السماء والارض است که برنگ نیلوفری
نظر می آید و عوام آنرا آسمان حقیقی گمان کنند و ستارها و شهاب ها دران منتشر معلوم میشوند بر این وجه از گلشن تعبیر کرد،
چه الوان جو که ازرق مینماید از ان ابخرات و دودهاست که از دریا و کرهٔ ارض صعود کنند والله اعلم ۱۲ جمیل ـ نشان
سجده یکه بر جبههٔ مصلیان میشود و معنی مطلق پیشانی و مراد از سیمائے خورشید و ماه آن داغهاے سیاه ست که در ماه بین نظر می آید
و در خورشید بعد امعان نظر ۱۲ ع ـ تشنگی و حصول از صفات عاشقان است و خشکی لب از لوازم آن و بحر ساحل بحر را میگویند که خشک از
آب میباشد ای بحر نیز از تشنگی حصل و لب خشک است ۱۲ ـ سنگ نیز از درد عشق او خون ناب است و یاقوت بران شاهد است و خون نیز
از حرارت و بوی عشق او سوخته منجمد سیاه گشته بوی خوش او در عالم می ورزد ۱۲ ـ مراد از بخیه بر رو فگندن عیب فاش کردن ۱۲

روز از بسطش سفید افروخته | شب ز قبضش در سیاهی سوخته
طوطیئے را طوق از زر ساخته | ہدہدے را پیک و رہبر ساخته
مرغ گردون در رہش پر می زند | بر درش چون حلقهٔ سر می زند
چرخ را دور شبانروزی دہد | شب برد روز آورد روزی دہد
چون دمے در گل دمد آدم کند | وز کف خاکے اینہمہ عالم کند
گه سگے را رہ دہد تا پیشگاه | گه کند از گربه مکشوف راه
چون سگے را مرد آن قربت کند | شیر مردان را بسگ نسبت کند
گه عصائے را سلیمانی دہد | گاه مورے را سخندانی دہد
از عصائے آورد ثعبان پدید | وز تنورے آورد طوفان پدید
چون فلک را اکرهٔ سرکش کند | از ہلالش نعل در آتش کند
ناقه از سنگے پدیدار آورد | گاؤ زر در نالهٔ زار آورد

۱؎ بر صوفیائے کرام دو حالت طاری میشود یکے بسط و دیگرے قبض در حالت بسط در طبیعت شان انبساط میباشد و در قبض انقباض ۱۲ جمیل ۲؎ صحن خانه. صدر مجلس. اشاره به قصه سگ اصحاب کهف ۳؎ یعنی قربت آن تعالی چون سگے را مرد کند ۴؎ سگ اصحاب کهف روزی چند پئے نیکان گرفت مردم شد. پس آن سگ که مردم شد شیر مردان را که از قربت محروم اند بدرجهٔ سگ می شمارد یا اینکه چون سگے را مرد آن تمثل اصحاب کهف از قربت خود سرفرازی دہد پس مرتبه آنچنان بفزاید که شیر مردان دنیا را ہمچو سگ گمان کند لقوله اے الدنیا جیفة و طالبها کلاب ۱۲ ۵؎ در مصرعهٔ اول اشاره بقصه سلیمان علیه السلام که در اثنائے تعمیر بیت المقدس وفاتش شد و ہمگنان تا تعمیر بر عصا قائم ماند ۱۲ ۶؎ در مصرعهٔ اول اشاره بقصهٔ موسی علیه السلام و در ثانی بقصهٔ نوح علیه السلام ۱۲ ۷؎ یعنے گوہی و ہر چیز مدور و بچه اسپ ۱۲ ۸؎ نعل در آتش حیران بیقرار مضطرب ۱۲ ۹؎ ناقه صالح علیه السلام که از سنگ پیدا شد و در مصرع ثانی اشاره به گوسالهٔ سامری که از زر ساخته بود ۱۲ ۱۰؎ در غیاث می نویسد که الف برای عطف می آید چون شبانه روز و در شبانه روز لفظ آنه بجائے واو عطف است ۱۲ مولانا جمیل انصاری عفی عنه
اشاره ہست بواقعهٔ اصحاب کهف که اوشان در اوائل عمر از خاصان بادشاہے جلیل القدر بودند که دعوی الوہیت می نمود و ہمواره لاف خدائی می زد و او را عبادت میکردند روزے نزد تخت او گربه از بالا افتاد و او از خوف و ہراس از تخت در خانه خود بگریخت اصحاب کهف این واقعه را دیده در شک افتادند که اگر این بادشاه خدا بودے از گربه چندان ہرگز ترسان نشدے بعد از آن اوشان از بارگاه بادشاه اعراض کرده بجانب حق سبحانه تعالی متوجه شدند و از خوف آن بادشاه گریخته آنجا پناه پذیر شدند که در انجا الی حین مختفی خفته اند ۱۲ از حاشیه حدیقه حکیم سنائی ۱۲
۱۱؎ تنور در اصل بتشدید نون ست مگر فارسیان به تخفیف می آرند ۱۲ مولانا جمیل انصاری

در زمستان سیم آرد در نثار | زر فشاند در خزان از شاخسار

گر کسے پیکان بخون پنهان کند | او ز غنچه[1] خون دران پیکان کند

یاسمین را چار برگ[3] بر نهد | لاله را از خون کُله[2] بر سر نهد

گه نهد بر فرق نرگس تاج زر | گه کند بر تاجش از شبنم گهر

عقل را افتاده جان دلداده از وست | آسمان گردان زمین افتاده از وست

کوه چون سنگے شد از تقدیر او | بحر آبے گشت از تشویر او

هم زمینش خاک بر سر مانده است | هم فلک چون حلقه در مانده است

هشت خلدش یک شبانه بیش نیست | هفت دوزخ یک زبانه بیش نیست

هر چه هست از پشت ماهی تا بماه | جملهٔ ذرات بر ذاتش گواه

پستی خاک و بلندی فلک | دو گواهش بس بود بر یک بیک[3]

باد و خاک و آتش و خون[4] آورد | سر خویش از جمله بیرون آورد

گه عدو شان کرد و گه یار و حریف | باد و خاک و آتش و آب لطیف

جزو و کل برهان ذات پاک وست | عرش و فرش اقطاع مشت خاک وست

جمله در تسبیح او مستغرق اند | چیست مستغرق که محو مطلق اند

جمله یک ذات است اما متصف | جمله یک حرف است اما مختلف

خاک را گل کرد در چل[5] بامداد | بعد از ان جان را در و آرام داد

---

[1] بجیم عربی وبقول ضعیف جیم فارسی بمعنی شگوفه اینجا مراد پوشیده درین شعر اشاره بقصهٔ نمرود ست که بر آسمان تیر انداخته بود یا بقصهٔ فرعون باشد ۱۲ جمیل انصاری [2] ترک بالفتح کلاه یا گوشهٔ کلاه وخود آهنی ۱۲ غیاث و برگ بمعنی سامان ۱۲ [3] یعنی دو گواه بر احدیت احد بس بود ۱۲ جمیل [4] آب را خون نامید باعتبار آنکه خون زمین ست یا خون ابر که می بارد ۱۲ [5] مخفف چهل بامداد بمعنی صبح فجر اینجا مراد چهل روز ست ۱۲ جمیل

جان به تن رفت و ازان تن زنده شد — عقل دادش تا بدو بیننده شد
عقل را چون دید بیتابی گرفت — علم دادش تا شکیبائی[۲] گرفت
روح را در صورتِ پاک او نمود — این همه کار از کفِ خاک او نمود
چون شناسا شد بعجز اقرار کرد — غرقِ حیرت گشت تن در کار کرد
نفس سرکش را بخاک افگنده کرد — تن بجان و جان بجانان زنده کرد
خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست — جمله را گردن بزیرِ بار اوست
حکمت او می نهد بارِ همه — اے عجب او خود نگهدار همه
کوه را میخ زمین کرد از نخست — پس زمین را روی آب دریا[۳] نشست
چون زمین بر پشت گاؤ استاد راست — گاؤ بر ماهی و ماهی بر هواست
پس هوا بر چیست بر هیچ ست و بس — هیچ هیچ ست اینهمه هیچ ست و بس
فکر کن در صنعتِ آن پادشاه — کاین همه بر هیچ میدارد نگاه
چون[۱] همه بر هیچ باشد از یکے — این همه بر هیچ باشد بیشکے
هر که آن[۴] موصوف شد آن کے بود — با منیت[۵] آن گفتن آسان کے بود
عرش بر آب ست و عالم بر هواست — بگذر از آب و هوا جمله خداست
عرش عالم جز طلسمے بیش نیست — اوست بس اینجمله اسمے بیش نیست
در نگر کاین عالم و آن عالم اوست — نیست غیر او و گر هست او هم اوست

[۲] صبر کردن ۱۲
[۳] یعنی پیچ کردن ازان هوا ایستاده است ۱۲
[۴] اے موصوف بلفظ آن که برای اشاره هست ۱۲
[۵] مخفف من و تو ۱۲

[۱] یعنی چون همه اشیاء بر هیچ ست از یک خدا پس بیشک آن همه فنا خواهد شد یا مطلب اینست که چون هوا بر هیچ شد پس هیچ شدن هوا ضروری شد و ازین یک هیچی زمین و پشت گاؤ و ماهی همه را هیچ شدن لازم آید بلا واسطه یا بواسطه ۱۲ جمیل انصاری عفی عنه [۳] روی زمین از دریا نشستن کنایه ست بانکه زمین در ابتدا تحت کره آب بود بعد ازان ربع مسکون را از آب بیرون کرد تا آبادانی انسان و حیوانات صورت بندد کما فی مقدمة ابن خلدون و غیرهما من کتب الجغرافیه ۱۲ منه

ای دریغا هیچکس را نیست تاب (تاب دیدار او)
گر به بینی این خرد را گم کنی
جمله وا رند ای عجب دامن بدست (کنایه از غایت قربت و غایت طلب ۱۲)
ای ز پیدائی خود بس ناپدید
جان نهان در جسم و تو در جان نهان
هم ز جمله بیش و هم پیش از همه ۱
بام تو پر پاسبان و پر عسس ۲ (کوتوال ۱۲)
عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست
گرچه در جان گنج پنهان هم توئی
جمله جانها ز کنهت بے نشان
عقل گم از تو وجودے پے برد ۳
چون توئی جاوید در هستی تمام
اے درون جان برون جان توئی
اے خرد سرگشته در گاه تو
جمله عالم بتو بینم عیان

دیده ها کور و جهان پر آفتاب
جمله او بینی و خود را گم کنی
عذر می آرند و میجویند مست
جمله عالم تو و ز کس ناپدید
ای نهان اندر نهان ای جان جان
جمله از خود دیده و خویش از همه
سوی تو چون راه یابد هیچکس
وز صفاتت هیچکس آگاه نیست
آشکارا بر تن و جان هم توئی
انبیا بر خاک راهت خون فشان
لیک هرگز ره بکنهت کے برد (کنایه از ناشناسائی ۱۲)
دستهای کل فرو بستی مدام
هرچه گوئیم آن نئی و آن توئی ۴
عقل را سر رشته گم در راه تو (کنایه از حیرانی ۱۲)
وز تو در عالم نمی بینم نشان

۱ یعنی خدای پاک از جمله خلق بیش و سابق ست همه اشیا را بلا اعانت دیگرے دیده است و خود را از همه خلق دیده بما قال کنت کنزاً مخفیاً فاردت ان اعرف فخلقت الخلق وجود مخلوقات باعث معروفیت او تعالی ست ۱۲ جمیل ۲ بفتحتین جمع عسس و عاسس بمعنی شب گردنده، کوتوال، محافظ شهر ۱۲ منتخب شمس و غیره ۳ پے بردن نشان یافتن تلاش کردن یعنی عقل از وجود تو نشان توان یافت ولیکن راه بکنه و حقیقت تو نخواهد برد ۱۲ ۴ هرچه معلوم هستی و در حقیقت همان هستی ۱۲ عه و نعم ما قیل ۵ آب در کوزه و من تشنه لبان میگردیم ۰ یار در خانه و من گرد جهان میگردیم عه یعنی همه عالم تعبیر از تو هست لکن عجب ست که تو خود از کسان ناپدید و پنهان هستی و چون مصرعه ثانی چنین باشد جمله عالم تو و کس ناپدید پس مطلب چنین شود که جمله عالم تو هستی و بجز تو کسی پدید نیست ۱۲ جمیل انصاری ۵ اشاره ست بآن روایت که الجنة حفت بالمکاره ۱۲ اللعه یعنی چون در عالم هستی بجز تو دیگر هیچ موجودے نیست پس همه مخلوقات از یافتن تو عاجز و مجبور اند چه معدوم موجود را بچه طور یابد و دستها فرو بستن کنایه از عجز ست ۱۲

هر کسی از تو نشانی داد باز — خود نشانت نیست ای دانای راز
گرچه چندین چشم گردون باز کرد — هم ندید از راه تو یک ذرّه گرد
نه زمین هم دید هرگز گرد تو — گرچه بر سر خاک کرد از درد تو
آفتاب از شوق تو رفته ز هوش — هر شبی بر خاک می مالد دو گوش
ماه نیز از مهر تو بگداخته — هر مه از حیرت سپر انداخته
بحر در شور تو سر انداز آمده — دامن تر خشک لب باز آمده
کوه را صد عقبه در ره مانده — پای در گل تا کمر در مانده
آتش از شوق تو چون آتش شده — پای بر آتش چنین سرکش شده
باد بی تو بی سر و پا آمده — خاک در کف باد پیما آمده
آب را تا مانده آبی بر جگر — واپس از شوق تو بگذشته ز سر
خاک در کوی تو بر در مانده — خاکسار و خاک بر سر مانده
چند گویم چون نیائی در صفت — چون کنم چون من ندارم معرفت
گر تو ای دل طالبی در راه شو — می نگر از پیش و پس آگاه شو
سالکان را بین بدرگاه آمده — جمله پشتاپشت همراه آمده
هست با هر ذرّه درگاه دگر — پس ز هر ذرّه بدو راه دگر
تو چه دانی تا کدامی ره روی — وز کدامین ره بدان درگه روی

---

۱ در حدیث آمده که بوقت غروب آفتاب زیر عرش سجده میکند گو یا بر دو گوش بر زمین مالد و اظهار عجز خود می کند و اجازت و رضا از حق سبحانه تعالی طلبد ۱۲ احمیل ۲ بالکسر بمعنی محبت و عشق ۱۲ ۳ یعنی ماهتاب از محبت او تعالی بعد تاریخ چهاردهم در تحلیل و گداختگی قدم داشته تا بجدی رسد که از حیرت در آخر هر ماه غائب و فانی میشود چه سپر انداختن کنایه از غروب کردن است (برهان) و بمعنی عاجز شدن (ک) نه هر جای مرکب توان تاختن + که جاها سپر باید انداختن ۴ لطیفه اینست که ماه چهاردهم مثل سپر هیا شد ۱۲ احمیل ۵ عشق و محبت و جنون ۱۲ ک ۶ بالضم راه دشوار و بمعنی مطلق دشواری و راه میان کوه (غ) و باصطلاح تصوف آن دشواری ها و مشکلاتست که سالک را در راه حق سبحانه پیش می آید ۱۲ ۷ آتش از شوق و طلب تو چون آتش مضطرب و بیقرار گشته رو بجانب فوق کرده بتو قصد کرد و پس آن سرکش در عذاب بیقراری مبتلا کرده شد چه آتش شدن کنایه از مضطرب شدن است و سرکشی کنایه از بالا رفتن است زیرا که خاصیت کره نار علو و اضطراب است ۱۲ ۸ آب بر جگر ماندن سر آمیمه [illegible] و پریشان شدن ۱۲ ۹ طرق الی الله بعدد انفاس ۱۲

این زمان کو را عیان جوئی نهان (در دنیا ۱۲) — وان زمان کو را نهان جوئی عیان (در آخرت ۱۲)

گر عیان جوئی نهان آنگه بود — ور نهان جوئی بعیان آنگه بود

ور بهم جوئی چو بیچون ست او — آن زمان از هر دو بیرون ست او

تو نه کردی هیچ گم چیزے مجوئے — هر چه گوئی نیست آن چیزے مگوئے

انچه گوئی وانچه دانی آن توئی — خویش را بشناس صد چندان توئی

تو بدو بشناس او را نه به خود — راه از و خیزد و نه از خرد

واصفان را وصف او در خورد (لائق سزاوار) نیست — لائق هر مرد و هر نامرد نیست

عجز از ان همشیره (همراه) شد با معرفت — کو نه در شرح آید و نے در صفت

مردمی باید که باشد شه شناس — شاه را بشناسد او در هر لباس

ور غلط نبود (عیب) چه میداند که کیست — چون همه اوست این غلط کردن چیست

در غلط افتادن احول[۱] را بود — این نظر مرد معطل را بود

فهم خلق از وے خیالے بیش نیست — زو خبر دادن محالے بیش نیست

گر بغایت نیک گر بد گفته اند — هر چه زو گفتند از خود گفته اند

برتر از علم ست و بیرون از عیان — زانکه در قدوسی خود بے نشان

زو نشان جز بے نشانی کس نیافت — چاره جز جانفشانی کس نیافت

هیچکس را در خودی و بے خودی — زو نصیبے نیست جز الا الذی

[illegible] ۱۲

---

۱ احول یعنی کژ چشم ۱۲ ۲ غ ۱۲ اک ۱۲ ۳ بسیار پاک ۱۲ ۴ یعنی از معرفت ذات باری تعالی کسی را بهره نیست بجز اینکه او را بذریعه بعض صفات او تعالی دانند چه الذی اسم موصول است که دلالت کند بر صفات معلومه مطلب این ست که بجز الا الذی در خودی و بیخودی کسی را نصیبے دیگر نیست آن هم بذریعه بعض صفات ۱۲ جمیل ایوبی

۵ اے از وار تفاع نقیضین نیز جائز ست یعنی در حقیقت او از هر دو نقیض بالا و پاک ست ۱۲ ع ۶ یعنی در معرفت خدا غلطی را گنجایشے نیست زیرا که برای امتیاز غلط علم اصل حقیقت ضروری است و کسے را علم او تعالی حاصل نیست پس چسان خواهی گفت که این غلط است و این درست و در مصرعه ثانی بطریق دیگر بر عدم وقوع غلطی اشتها دست چنانکه ظاهر ست ۱۲

ذره ذره در دو گیتی وهم تست — هرچه دانی جز خدا آن فهم تست
نیست آواز کسے آنجا که اوست — کے رسد جان کسے آنجا که اوست
صد هزاران طور از آن برترست — هرچه خواهم گفت او زان برترست
عقل در سودای او حیران بماند — جان ز عجز انگشت در دندان بماند
چیست جان در کار او سرگشته — دل جگر خارے بخون آغشته
تو مکن چندین قیاس اے حق شناس — زانکه ناید کار بیچون در قیاس
در جلالش عقل و جان فرتوت شد — عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
چون نبود از انبیا و از رسل — هیچکس یک جزو زان دریای کل
جمله عاجز روے بر خاک آمدند — در خطاب ما عرفناک آمدند
منکه دانم تا زنم لاف شناخت — آن شناخت او را که جز با او نساخت
چون جز آن در هر دو عالم نیست کس — با که سازی اینت سودا و هوس
هست دریاے ز جوهر موجزن — تو نه دانی این سخن شش پنج زن
هر او آن جوهر دریا نیافت — لا شد و از لا نشان جز لا نیافت
آن مگو چون در اشارت نایدت — دم مزن چون در عبارت نایدت
نه اشارت می پذیرد نه بیان — نه کسے زو علم دارد نه نشان
تو مباش اصلا کمال اینست و بس — تو ز تو گم شو وصال اینست و بس
تو در و گم شو حلولے این بود — هرچه این نبود فضولے این بود

ز جان

جمع رسول

یعنی پیغمبران

---

۱ بسیار پیر و ناتوان۔ پیر سخت، سال خورده ۱۲ شمس و ک ۲ حیران کرده شده ۱۲ شمس ۳ اشاره بقول نبی صلعم ما عرفناک حق معرفتک ۱۲ ۴ شش پنج زدن از تحیر خاموش شدن۔ قمار باختن و در بازی مات شدن، مجازاً حیران و پریشان ماندن ۱۲ شمس و غیره ۵ نیست شد و از لا اله الا الله بجز لا نشان نیافت یعنی هیچ خبرش نه شد یا از کلمه لا اله الا الله فقط لا یافت و دیگر نیافت ۱۲ جمیل ۶ یعنی دران مرتبه که او باری تعالیٰ هست نه آواز کسے میرسد و نه روح و جان کسی گنجد ۱۲ ۷ ای این سودا و هوس تو هست و اینت بمعنی زهی و چه خوب هم اینجا چسپانست ۱۲ جمیل

در یکی روز و وی یکسو باش
ای خلیفہ[۱] زادۂ بی معرفت
ہر چہ آورد از عدم حق در وجود
چون رسید آخر بہ آدم فطرتش[۲]
گفت ای آدم تو بحر جود باش
وان یکی کز سجدۂ او سر بتافت
چون سیہ رو گشت (ابلیس ۱۲) گفت ای بی نیاز
حق تعالیٰ گفت ای ملعون براہ[۳]
باش پیش روی او امروز تو
جزو کل شد چون فرو شد جان بجسم
جان بلندی یافت تن پستی زخاک
چون بلند و پست باہم یار شد
لیک کس واقف نہ شد ز اسرار او
نہ بدانستیم و نہ بشناختیم
چند گوئی جز خموشی راہ نیست
آگہ انداز روی این دریا بسی
(ابتدا ۱۲ کنارہ)
(دریای معرفت او تعالی ۱۲)

یکدل و یک قبلہ و یک روی باش
با پدر در معرفت شو ہم صفت
جملہ افتادند پیشش در سجود
در پس صد پردہ بُرد از غیرتش
ساجدند اینجملہ تو مسجود باش
مسخ و ملعون گشت اما سر نیافت
ضایعم مگذار و کار من بساز
(بیکار ۱۲)
ہم خلیفہ آدم و ہم بادشاہ
بعد ازین فردا سپندش[۴] سوز تو
کس نہ سازد زین عجائب تر طلسم
مجتمع شد خاک پست و جان پاک
آدمی اعجوبۂ[۵] اسرار شد
نیست کار ہر گدائی کار او
نہ زبانی نیز دل پرداختیم
زانکہ کس راز زہرہ[۶] یک آہ نیست
لیک آگہ نیست از قعرش کسی

---

[۱] یعنی حضرت آدم زیرا کہ اولین خلیفہ ہم وست کما قال تعالیٰ انی جاعل فی الارض خلیفہ ۱۲ جمیل [۲] فطرت بالکسر بمعنی پیدایش ۱۲ [۳] سپند نام دانہ ایست کہ در ہندی رائی گویند سپند بر ختن، پریشان کردن ۱۲ [۴] اعجوبہ بضم ہمزہ بمعنی عجیب و آنچہ مردم را در تعجب اندازد و بغیر ہمزہ ۱۲ منتخب [۵] بالفتح تاک چیزی (گمراہی) ۱۲ غ [۶] یعنی ای ملعون تو امروز در دنیا پیش روی آدم میان استادہ گمراہ و بیراہ کن کہ این سبب آزمایش آنہا خواہد شد لیکن بعد ازین در فردای قیامت تو برای آتش عذاب آنہا سپند خواہی شد ۱۲ غ [۷] زہرہ بالفتح در فارسی بمعنی دلیری و شجاعت و قوت و قدرت از بہ جان و بہار عجم و کشف ۱۲ ع

گنج در قعر است و گیتی چون طلسم ‌‌ ‌ بشکند آخر طلسمت بند جسم
گنج یابی چون طلسم از پیش رفت ‌ ‌ جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت
بعد ازین جانت طلسمے بیش نیست ‌ ‌ غیب را جان تو جسمے بیش نیست
همچنین میرو بپایانش مپرس ‌ ‌ در چنین دردے بدر دانش مپرس
در بنِ این بحر بے پایان بسے ‌ ‌ غرقه گشتند و خبر نے از کسے
در چنین بحرے که بحر اعظم است ‌ ‌ عالمے ذرّه است و ذرّه عالم است
کوپلہ ست این بحر را عالم بدان ‌ ‌ ذرّه هم یک کوپله ست این هم بدان
گر بماند عالمے یک ذرّه هم ‌ ‌ کے شود یک کوپله زین بحر کم
کس چه داند تا درین بحر عمیق ‌ ‌ سنگریزه قدر دارد یا عقیق
عقل و جان و دین دل در باختیم ‌ ‌ تا کمالِ ذرّهٔ نشناختیم
لب بدوز از عرش وز کرسی مپرس ‌ ‌ گرچه یک ذرّه همی پرسی مپرس
عقل تو چون در سرِ موئے بسوخت ‌ ‌ سر و لب باید ز پرسیدن بدوخت
کس نداند کنهِ یک ذرّه تمام ‌ ‌ چند پرسی چند گویم والسلام
چیست گردون سرنگون ناپائدار ‌ ‌ بیقرارے دائما بر یک قرار
در رهِ او پا و سر گم کردهٔ ‌ ‌ پردهٔ در پرده در پردهٔ
حل و عقد این چنین سلطانیئے ‌ ‌ کے توان کردن بسر گردانیئے
چرخ جز سرگشته پے گم کردهٔ چیست ‌ ‌ او چه داند تا درون پرده چیست
او که چندین سال بر سر گشته است ‌ ‌ بے سر و تن گرد این در گشته است

۱؎ بواو مجهول بمعنی حباب ۲؎ عاجز بے رفتار ۳؎ ک ۴؎ بن بمعنی بنیاد۔ و لنعم ما قال الشاعر؎
دریں دریا کشتی فرو شد هزاران که پیدا نشد تخته بر کنار ۵؎ حل عقد بمعنی کشادن و بستن، بند و بست انتظام وغیره

می نداند در درون پرده راز — کی شود بر چون تویی این پرده باز
کار عالم حیرتست و حسرتست — حیرت اندر حیرت اندر حیرتست
هر زمان این راه بی پایان ترست — خلق هر ساعت در آن حیران ترست
سوی کنه خویش کس را راه نیست — ذره‌ٔ از ذره‌ٔ آگاه نیست
هیچ دانی راه‌رو چون راه دید — هر چه افزون راه رفت آن راه دید
گاه گاهی بس عجائب دیده‌ٔ — خویش را از جمله غائب دیده‌ٔ
هست[1] کاری پشت رو نه سر نه پای — روی بر دیوار پشت دست خای
پیشوا[2] یا اینکه ره بین آمدند — گاه بیگاه از پی این آمدند
جان خود را عین حسرت ساختند — همره جان عجز و حیرت ساختند
درنگر اول که با آدم چه رفت — عمرها با او در آه و ماتم چه رفت
باز بنگر نوح در غرقاب کار — تا چه برد از کافران سالی هزار
باز ابراهیم را بین دل شده[3] — منجنیق[4] و آتشش منزل شده
گرچه منزلگاه او در نار کرد — نار را از لطف خود گلزار کرد
باز اسماعیل را بین سوگوار — نفس او قربان شده در کوی یار
باز در یعقوب سرگردان (ماتم زده) نگر — چشم کرده[5] در سر[6] کار پسر[7]

[1] یعنی کاریست که نه پشت دارد نه رو۔ نه سر دارد نه پا۔ ابتدا انتها هیچ معلوم نمی شود۔ ناظر از حیرت بسوی دیوار می بیند و از تعجب پشت دست می خاید ۱۲ [2] مراد انبیا علیهم السلام ۱۲ [3] یعنی دلداده و عاشق زار شده ۱۲ مولنا جمیل انصاری [4] فلاخن کلان که در هندی ڈھیکلی نامند ۱۲ غ و ک وغیره [5] چشم کردن بمعنی انتظار کردن۔ یعنی منتظر مانده ۱۲ [6] یعنی بجز راسته دیگر مقصد را هیچ نشان نیابد ۱۲ [7] مراد از یوسف علیه السلام که قصه‌اش مشهورست ۱۲ جمیل

بازِ یوسفؑ را نگر در داوری[1] — بندگی و چاه و زندان و سری
باز ایوبؑ ستم کش را نگر — مانده در کرمانؑ[2] و کرمان پیش در
باز یونسؑ را نگر گم گشته راه — آمده از مه[3] بماهی چند گاه
باز موسیؑ را نگر ز آغازِ عهد — دایه فرعونش شد و تابوت[4] مهد[5]
(پرورش کننده ۱۲)
باز داودؑ زره گر را نگر — موم کرده آهن از تفِ[6] جگر
باز بنگر کز سلیمانؑ خدیو[7] — ملک او بر باد چون بگرفت دیو
باز زکریاؑ که دل پُر جوش شد — ارّه بر سر و دم نزد، خاموش شد
باز یحییؑ را نگر در پیش جمع — سر بریده زار[8] در طشتے چو شمع
باز عیسیؑ را نگر در پای[9] دار — چون گریخت او از جهودان چند بار
باز بنگر تا سرِ پیغمبران — چه جفا و رنج دید از کافران
باز بنگر تا که عثمانؓ باحیا — بعد احمدؐ چه جفا دید و عنا[10]
باز بنگر مرتضیؓ را در نماز — چون زدش آن گبر[11] تیغِ جانگداز
کشته چون گشتند سبطینؓ از قضا — این (حسنؓ) بزهر آن (حسینؓ) شهید کربلا
شرح اولاد نبیؐ را یک بیک — گر دهم حیران بمانی ز اہل شک
تو چنان دانی که این آسان بود — بلکه کمتر چیز ترکِ جان بود

[1] از داوری مراد پیغمبری و از سری و زیارت مصر یافتن و عزیز مصر شدن ۱۲ [2] کرمان اول نام شہری و ثانی جمع کرم بمعنی کیڑا ۱۲ [3] مراد از مه بلندی یعنی از بلندی ببطن حوت رفته و شاید که شب ماه ہم باشد و مراد از مه روز روشن ہم میتواند یعنی از روز روشن ببطن حوت رفته ۱۲ جمیل [4] صندوق مرده و مثل آن ۱۲ [5] بالفتح گہواره ۱۲ ک [6] بخار حرارت ۱۲ ک [7] خداوند ۱۲ ک [8] خوار و عاجز ۱۲ ک [9] ای در زیر دار و صلیب از یہود چگونہ بگریخت ۱۲ جمیل [10] بالفتح رنج و تکلیف ک [11] یعنی عبدالرحمن بن ملجم قاتل حضرت علیؓ در عین نماز شمشیر جانگداز زده ۱۲ جمیل

چند گویم چون دگر گفتستم نماند ۔ گر گلے از شاخ می رستم نماند
گشتہ حیرت شدم یکبارگی ۔ می ندانم چارہ جز بیچارگی
بے نہایت گر کنارے داشتی ۔ بے عدد چہر و شمارے داشتی
اے خرد در راہ تو طفلے بہ شیر (اے طفل شیر خوار ۱۲) ۔ گم شدہ در جستجویت عقل پیر
در حیاتش ذاتے من ابلہ کے رسم ۔ در رسم من در منزہ کے رسم
نے تو در علم آئی و نے در عیان ۔ نے زیان و سودت از سود و زیان
نے ز موئے ہرگز سوئے رسد ۔ نے ز فرعونت زیان بودے رسد
اے خدائے بے نہایت جز تو کیست ۔ چون توئی بے حد و غایت جز تو کیست
ہیچ چیز از بے نہایت بے شکے ۔ چون بسر ناید کجا ماند یکے
اے جہانے خلق حیران ماندہ ۔ اے بزیر پردہ پنہان ماندہ
پردہ برگیر آخر و جانم مسوز ۔ بیش ازین در پردہ پنہانم مسوز
گم شدم در بحر موجت ناگہان ۔ زین ہمہ سرگشتگی بازم رہان
در میان بحر گردون ماندہ ام ۔ وز درون پردہ بیرون ماندہ ام
بندہ را زین بحر نا محرم بر آر ۔ تو در افگندی مرا تو ہم بر آر
نفس من بگرفت سر تا پاے من ۔ گر نہ گیری دست من اے وای من
جانم آلودہ ست از بیہودگی ۔ من ندارم طاقت آلودگی
یا ازین آلودگی پاکم بکن ۔ یا بدر خونم کش و خاکم بکن

لہ چون دگر گفتستم نماند تا چند گویم اگرچہ گفتم مثل گلے از شاخ چیدن بود آن ہم نماند چہ کنم و چگونہ بیان کنم وجہ طور گل مراد چیدنم ۱۲ ؎ پاک ۱۲ ؎ یعنی چیزے کہ بے شک بسبب بے نہایت بودن ولا انتہا شدن بسر نمی آید و تمام نمی شود پس چگونہ کسے آنجا رسد ۱۲ مولانا جمیل انصاری ؒ

خلق ترسند از تو من ترسم ز خود — کز تو نیکی دیده ام از خویش بد
مرده ام گرمی روم بر روی خاک — زنده گردان جانم ای جان بخش پاک
مومن و کافر بخون (اگرچه[۱]) آغشته اند — با همه سرگشتگی سرگشته اند
گر بخوانی این بود سرگشتگی — ور برانی آن بود برگشتگی
سیر گشتم از جهان و خلق پاک — آرزویم میکند در زیر خاک
بی نیاز از او نیاز من بخر (بالطلبه ۱۲) — وا رهان جان من از خوف و خطر
پادشاها دل بخون آغشته ام (آرزو و حاجت ۱۲) — پای تا سر چون فلک برگشته ام
چون چنین باید گر همسایه ایم — تو چو خورشیدی و ما چون سایه ایم
چه بود ای معطی همسایگان — گر نگهداری حق همسایگان
با دل پر درد و جان پر دریغ — ز اشتیاقت اشک می بارم چو میغ (ابر ۱۲)
گر دریغ خویش برگویم ترا — گم بباشم تا یکی جویم ترا
رهبرم شو زانکه گمره آمدم — دو ستم ده گرچه بیگه[۱] آمدم
هر که در کوی تو دولت یار شد — در تو گم گشت و ز خود بیزار شد
نیستم نومید و هستم بیقرار (طلب ضافت ۱۲) — بو[۲] که در گیرد یکی از صد هزار
تا کی ای عطار این شرح نیاز — چونکه (امید ۱۲) میدانی که هست او بی نیاز
گفته من با شما در روز و شب — یک نفس فارغ مباشید از طلب

۱۔ اگرچه بے وقت یعنی بعد قرون متبرکہ ثلثه پیدا شدم اما داخل یومنون بالغیب ام لهذا زیاده مستحق کرم و هدایت ام چرا که درین زمان بر خیر معاونت کننده معدوم ست و بر شر اعانت بکثرت می شود چونکه در شر القرون آمده لهذا به بیگاه تعبیر میکند ۱۲ جمیل ۲۔ بالضم سوای معنی مشهور بمعنی امید و طمع و سراع و محبت و خوبی و بمعنی کاشکی و بمعنی شاید مخفف بود که بفتح واو ست ۱۲ غیاث

حکایت

خورد عیارے بدان دلخستہ باز — با وثاقش برد و دست بستہ باز

شد کہ تیغ آرد زند بر گردنش — پارۂ نان داد آن ساعت زنش

چون بیامد مرد با تیغ آن زمان — دید آن دلخستہ را در دست نان

گفت این نانت کہ دادی ہیچکس — گفت این نانم عیالت داد و بس

مرد چون بشنید این پاسخ تمام — گفت بر ما شد ترا کشتن حرام

زانکہ ہر مردیکہ نانے ما شکست — سوے او با تیغ نتوان برد دست

نیست از نان خوارۂ جان دریغ — تا چہ گونہ خون او ریزم بہ تیغ

خالقا تا سر براہ آوردہ ام — نان تو بر خوان تو می خوردہ ام

چون کسے می بشکند نان کسے — حق گذاری میکند آن کس بسے

تو کہ بحر جود داری صد ہزار — نان تو بسیار خوردم بے شمار

یا اللہ العالمین درماندہ ام — غرق خون - بر خشک کشتی راندہ ام

دست من گیر و مرا فریاد رس — دست بر سر چند دارم چون مگس

اے گناہ آمرز و عذر آموز من — سوختم صد رہ چہ خواہی سوز من

خونم از تشویر تو آید بجوش — تا جوانمردی بسے کردم بپوش

۱؎ باز خوردن - ملاقات کردن ۱۲ غ وثاق بالضم در فارسی بمعنی خانہ - حجرہ سرا یعنی عیارے دلخستہ را دست و پایش بستہ بخانہ خود برد ۱۲ ۲؎ بضم سین جواب ۱۲ ۳؎ دستار خوان ۱۲ اک ۴؎ چون مگس بباید دست بر سر چند دارم یعنی او را تا چند را انم چہ مگس را اندن کار بیکاران و منحوسان ست یا اینکہ چنانکہ مگس ہر دو دست خود بر سر خود پیوستہ میدارد ہمچنین من تا بکے عاجز شدہ دست بر سر دارم و الحاح و زاری بکنم ۱۲ ۵؎ صد رہ ای صد بار بصد مرتبہ ۱۲ اک ۶؎ اشارہ کردن ۱۲ اک و منجد اشارہ بغضب کردن - عتاب و سرزنش ۱۲ ۸؎ کار یکہ لائق جوانمردی نبود یعنی کار ناشایستہ بسیار کردم ۱۲ عہ ای در مشکل افتادہ ام و در مہالک و مواضع خطرناک ماندہ ۱۲ جمیل انصاری

من ز غفلت صد گنه را کرده ساز — تو عوض صد گونه رحمت داده باز

پادشاها بر من مسکین نگر — گر ز من بد دیدی آن شد این نگر

چونکه دانستم خطا کردم ببخش — بر دل و جان خود جفا کردم ببخش

چشم من گرمی نه گرید آشکار — جان نهان می گرید از شوق تو زار

خالقا گر نیک و گر بد کرده ام — هر چه کردم جمله با خود کرده ام

عفو کن دون همتیهای مرا — محو کن هیچ مِتیهای مرا

مبتلای خویش و حیران توام — گر بد و گر نیک هم زان توام

نیم جزوم بی تو من بر من نگر — کل شوم گر تو کنی بر من نظر

یک نظر سوی دل پُر خونم آر — وز میان اینهمه بیرونم آر

گر تو خوانی ناکس خویشم دمی — هیچ کس در گرد من نرسد همی

من که باشم تا کسی باشم ترا — این بسم گر ناکسی باشم ترا

کی توانم گفت هندوی توام — هندوی خاک سگ کوی توام

هندوی جان بر میان دارم ز تو — داغ همچو حبشیان دارم ز تو

هندوی با داغ را مفروش تو — حلقه کن این بنده را در گوش تو

گر نیم هندوت چون مقبل شدم — تا شدم هندوت زنگی دل شدم

ای ز فضلت نا شده نومید کس — حلقهٔ داغ توام جاوید بس

هر کرا خوش نیست دل بر درد تو — خوش مباد از آنکه نبود مرد تو

ذرهٔ در دم ده ای درمان من — زانکه بیدردت بمیرد جان من

---

۱ زان یعنی سگ صرح ۱۲ ۲ یعنی این بنده را حلقه بگوش خود کن و تا بعد از خود سازه ۱۲ جمیل ۳ مقبل یعنی صاحب اقبال و متوجه شونده یعنی از اسلام مشرف شدم ۱۲ منه ۱۲ ناجمیل انصاری ۱۲

کفر کافر را و دین دیندار را ‌ ‌ ذرهٔ درد دل عطار را
یا رب آگاهی ز یا رب‌های من ‌ ‌ حاضری در ماتم شبهای من
ماتمم از حد بشد شوری فرست ‌ ‌ درمیان ظلمتم نوری فرست
پای مردی من درین ماتم تو باش ‌ ‌ کس ندارم دستگیرم هم تو باش
لذت نور مسلمانیم ده ‌ ‌ نیستی نفس ظلمانیم ده
ذره‌ام گم شده در سایهٔ ‌ ‌ نیست از هستی مرا سرمایهٔ
سائلم زان حضرت چون آفتاب ‌ ‌ بو که زان تابم رسد یک رشته تاب
تا نگر چون رشتهٔ سرگشته تن ‌ ‌ در جهم دستی زنم در رشته من
پس برون آیم ازین روزن که ‌ ‌ پیش گیرم عالم روشن که هست
تا نیاید بر لبم این جان که بود ‌ ‌ داشتم آخر دلی زانسان که بود
چون برآید جان ندارم جز تو کس ‌ ‌ همرهٔ جانم تو باش ای همنفس
چون ز من خالی بماند جای من ‌ ‌ گر تو همراهم نباشی وای من
روی آن دارم که همراهی کنی ‌ ‌ می توانی گرد اگر خواهی کنی

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین صلی الله علیه وسلم

خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا ‌ ‌ صدر بدر هر دو عالم مصطفی
آفتاب شرع و دریای یقین ‌ ‌ نور عالم رحمة للعالمین
جان پاکان خاک جان پاک او ‌ ‌ جان رها کن آفرینش خاک او

۱ بالضم شادی خوشی ۲ کش ۳ یعنی آفرینش خاک او صلعم جان همه مخلوقات را از قید عدم رها کننده است درین اشاره است که آفرینش آنجناب باعث تخلیق عالمیان است و دلیلش لولاک لما خلقت الافلاک ست و دیگر احادیث بدین معنی باسناد صحیح هم وارد اند ۱۲ جمیل انصاری ایوبی

خواجهٔ کونین و سلطان همه — آفتاب جان و ایمان همه
صاحب معراج و صدر کائنات — سایهٔ حق نور آن خورشید ذات
هر دو عالم بستهٔ فتراک او — عرش و کرسی کرده قبله خاک او
پیشوای این جهان و آن جهان — مقتدای آشکارا و نهان
مهترین و بهترین انبیاء — رهنمای اولیا و اصفیا
مهدی اسلام و هادی سُبل — مفتی غیب و امام جزو و کل
خواجهٔ کز هرچه گویم بیش بود — در همه چیز از همه در پیش بود
خویشتن را خواجهٔ عرصات گفت — انما انا رحمة مهدات گفت
هر دو گیتی از وجودش نام یافت — عرش تیز از نام او آرام یافت
همچو شبنم آمدند از بحر جود — خلق عالم از طفیلش در وجود
نور او مقصود موجودات بود — اصل معدومات و موجودات بود
حق چو دید آن نور مطلق در حضور — آفرید از نور او صد بحر نور
بهر خویش آن پاک جان را آفرید — بهر او خلق جهان را آفرید
آفرینش را جز او مقصود نیست — پاکدامن‌تر از او موجود نیست
آنچه اول شد پدید از جیب غیب — بود نور پاک او بی هیچ ریب
بعد از آن آن نور عالی زد علم — گشت عرش و کرسی و لوح و قلم
یک علم از نور پاکش عالمست — یک علم ذریت است و آدمست
چون شد آن نور معظم آشکار — در سجود افتاد پیش کردگار
قرنها اندر سجود افتاده بود — عمرها اندر رکوع استاده بود

لہ بالکسر شکار بند ۱۲ ع ۲ اشاره است بسوی قول او صلعم بنوار الحمد بو مشذ بیدی ۱۲ ع ۱۵ اول ما خلق
الله نوری خود حضرت رسول اکرم صلعم فرموده اند شیخ دهلوی رح در مدارج النبوة تصحیح حدیث بکند ۱۲ اجمیل

سالها هم بود مشغول قیام
در تشهد بود هم عمرے تمام

از نماز نور آن دریاے راز
فرض شد بر جملهٔ امت نماز

حق بداشت آن نور را چون مهر و ماه
در برابر بے جهت تا دیر گاه

پس بدریاے حقیقت ناگہے
بر کشاد آن نور را ظاهر رہے

چون بدید آن نور روے بحر راز
جوش در روے او فتاد از عز و ناز

در طلب بر خود بگشت او هفت بار
هفت پرگار[1] فلک شد آشکار

هر نظر کز حق بسوے او رسید
کوکبے گشت و فلک آمد پدید

بعد از ان آن نور پاک آرام یافت
عرش عالی گشت و کرسی نام یافت

عرش و کرسی عکس ذاتش خاستند
پس ملائک از صفاتش خاستند

گشت از انفاسش انوار آشکار
وز دل پر فکرش اسرار آشکار

سرّ روح از عالم فکر ست و بس
پس نفخت[2] فیه من روحی نفس

چون شد آن انفاس آن اسرار جمع
زین سبب ارواح شد بسیار جمع

چون طفیل نور او آمد اسم
سوے کل مبعوث از ان شد لاجرم

گشت او مبعوث تا روز شمار
از براے کل خلق روزگار

چون بدعوت کرد شیطان را طلب
گشت شیطانش مسلمان[3] زین سبب

کرد دعوت هم باذن کردگار
جنیان را لیلة الجن آشکار

قدسیان را بارسل بنشاند نیز
جمله را یک شب بدعوت خواند نیز

دعوت حیوان چو کرد او آشکار
شاهدش بزغاله بود و سوسمار

[1] قلم آهنی دو شاخه که از ان دائره خط میکشند مراد درینجا کره فلک ست ۱۲ [2] یعنی روح یک نفس از انفاس آن نور محمدی ست ثبوتش اینکه باریتعالی در حق آدم میفرماید که نفخت فیه من روحی پس معلوم شد که روح تعبیر از نفس ست چه نفخ عین نفس است [3] در حدیث آمده که آنحضرت صلعم فرمودند که با ما نیز شیطانے پیدا کرده شده است لکن اسلم یعنی او مسلمان شد و بعضی

داعی بتهای عالم بود هم
داعی ذرات بود آن ذات پاک
زانبیا این عزت و رتبت که یافت
نور او چون اصل موجودات بود
واجب آمد دعوتِ هر دو جهان
جزو و کل چون اُمّتِ او آمدند
روزِ حشر از بهرِ مشتِ بی عمل
حق برای جان آن شمع هدی
در همه کاری چو او بود اوستاد
گرچه هرگز او بچیزی ننگریست
در پناهِ اوست موجودی که هست
سرّ عالم اوست در هر رشتهٔ
آنچه از خاصیت او بود و بس
خویش را کل دید و کل را خویش دید
ختم کرده حق نبوت را بدو
دعوتش فرمود بهرِ خاص و عام
کافران را داده مهلت در عقاب
دین و دنیا در پناهِ همتش

قطعه

ق

سرنگون گشتند پیشش لاجرم
در کفش تسبیح از آن سنگریزه خاک
دعوتِ کل اُمّتان هرگز که یافت
ذات او چون معطی هر ذات بود
دعوت ذراتِ پیدا و نهان
خوشه چین همتِ او آمدند
اُمّتی میگوید این بس زین قبل
می فرستد اُمّت او را فدی
کار رشد آنرا که کاری اوفتاد
بهرِ هر چیزی نمی باید گریست
در رضای اوست مقصودی که هست
مرهم ریشِ دلِ هر خستهٔ
آن کجا در خواب بیند هیچکس
همچنان از پیش پدید از پس دید
معجزِ خلق و نبوت را بدو
نعمتِ خود را بدو کرده تمام
نی فرستاده بعهد او عذاب
زندگی داده ز بهر امتش

یعنی او صلعم آن اشیا و اشخاص را که بعد او در وجود آمده آند و آن حضرت آنها را مشاهده نفرموده اند پس بهر چنین اشیا گریه و زاری کردن ضروری نیست تا هم از غایت شفقت در حشر امتی گفتند یاد خواهند فرمود ... معجزهٔ نبوی صلعم بود که پس و پیش ... آیهٔ الیوم اکملت لکم دینکم ... آ

کرده در شب سوئے معراجش روان — سرِّ کل با او نهاده در میان
بود از عز و شرف ذو القبلتین — ظلِّ حق بے ظلّی او بر حسیا یقین
هم ز حق بهتر کتابے یافته — هم گُل کل بے حسابے یافته
اُمّهات مومنین ازواجِ او — احترامِ مرسلین معراجِ او
انبیا پس رو[1] شدند او پیشوا — عالمانِ اُمّتش چون انبیا
حق تعالی از کمال رحمت ام — برده در توریت و در انجیل نام
سنگے از وے قدر و رفعت[3] یافته — پس یمین الله خلعت یافته
قبله گشته خاک او از حرمتش — نسخ منسوخ آمده از اُمّتش
بعثت[2] او سر نگونی بتان — اُمّت او بهترین اُمّتان
کرده چاه خشک را در خشک سال — قطرهٔ آب دهانش پُر زلال[4]
ماه از انگشت او بشگافته[5] — مهر در فرمانش از پس تافته[6]
درمیان کتف او خورشید وار — داشته مُهر نبوت آشکار
گشته در خیر البلاد او رهنمون — و هو خیر الخلق فی خیر القرون
کعبه ز تشریف بیت الله یافت — گشته ایمن هر که در وے راه یافت
جبرئیل از دستِ او شد خرقه دار — در لباس و جبه زان شد آشکار
خاک در عهدش قوی تر چیز یافت — مسجدے[7] گشت و ظهوری نیز یافت
سرِّ یک یک ذره چون بودش عیان — امر آمد گو ز د نستر بر محوان

[1] در پس آینده مقتدی [2] تابع فرمان [3] بالکسر لبندی ۱۲ [4] بالضمه آب شیرین و سرد ۱۲ ک و غیره [5] اشاره هست بسوئے آیهٔ کریمه اقتربت الساعة وانشق القمر ۱۲ [6] اشاره هست بسوئے روایت اسماء بنت عمیس انها قالت یوحی الی رسول الله وکان راسه فی حجر علی رض وما صلی علی رض العصر حتی غربت الشمس ففتح رسول الله عینه وقال اصلیت العصر فقال علی رض لا فدعا رسول الله وقال النبی ان هذا العبد کان فی طاعتک وطاعت رسولک فاردد الشمس علیه فرده الله الشمس حتی صلی علی رض صلوة العصر ۱۲ [7] در حدیث شریف آمده جعلت لی الارض مسجدا وطهورا ۱۲

چون عشق زبان حق زبان اوست بس | بهترین وقتے زمان اوست بس

روز محشر محو گردد سر بسر | جز زبان او زبانہاے دگر

ای عربی زبان باقی خواهد ماند و دیگر السنہ فنا خواهند شد

تا دم آخر که بر میگشت حال | شوق گردد از حضرت عزت سوال

چون دلش بیخود شدی در بحر راز | جوش او میلے بر فتے در نماز

چون دل او بود دریاے شگرف | جوش بسیار ے زند دریاے ژرف

در شدن گفتے ارحنا یا بلال | تا برون آیم ازین ضیق خیال

باز در باز آمدن آشفته او | کلمینی یا حمیرا گفته او

ز آمد و شد چون باندیشد خرد | می ندانم تا بردیک جان رصد

عقل را در خلوت او راه نیست | علم نیز از وقت او آگاه نیست

چون بخلوت جشن سازد با جلیل | پر بسوزد در نگنجد جبرئیل

چون پرد سیمرغ ذاتش آشکار | موسی از وحشت پرد موسیچه وار

رفت موسی بر بساط آنجناب | خلع نعلین آمدش از حق خطاب

چون شد او نزدیک (ای طور) ور نعلین دور | گشت در وادی المقدس غرق نور

باز در معراج شمع ذو الجلال (محمد) | می شنود آواز نعلین بلال

موسی عمران اگرچه بود شاه | هم نبود آنجاش بالنعلین آه

ای موسی بن عمران علیه السلام

لہ راحت بده مارا ای بلال قال فی مجمع البحار ارحنا یا بلال ای اذن بالصلوٰة نستریح بادائها من شغل القلب بها قیل کان اشتغاله بها راحة له فانه کان یعد غیرها من الاعمال الدنیویة تعبا وکان یستریح بها لما فیها من مناجاة ربه ۱۲ منه لہ یا من کلام کن ای عائشه حمیرا لقب حضرت عائشه صدیقه ست چنانچه در حدیث دیگر آمده خذوا شطر دینکم من الحمیرا یعنی عائشه کذا فی مجمع البحار ۱۲ منه لہ بالفتح بیرون کردن جامه و پاپوش وغیره ۱۲ غ دم اشاره بسوی آیه کریمه فاخلع نعلیک یا موسی ۱۲ جمیل لہ بخاری لہ ما ینطق عن الهوی ان هی الا وحی یوحی ۱۲ عسه در حدیث معراج ست که آنحضرت صلعم چون تر دعرش رسیدند بوجه تنهائی متوحش شدند درین اثنا آواز نعلین بلال رض در گوش مبارک رسید باعث طمانیت و موانست گردید والله اعلم ۱۲ سه بوقت وفات آنجناب فرموده اللهم بالرفیق الاعلی ۱۲ اللمعه ونعم قال السعدی ۵ اگر یک سر موے برتر پرم ۔ فروغ تجلی بسوزد پرم ۱۲ . . . .

این عنایت بین که بهر جاه او
چاکرش را کرد مرد کوی خویش
موسی عمران چو آن رتبت بدید
گفت یارب امتِ او کن مرا
گرچه موسیٰ خواست آن حاجت تمام
لاجرم چون ترک آن خلوت کند
بر زمین آید ز چارم آسمان
هم بوی او شد مسیح نامدار
گر کسی گوید کسے می باید سے
بر کشادے مشکل ما یک بیک
باز ناید کس ز پیدا و نهان
انچه او آنجا به بینائی رسید
اوست سلطان و طفیل او همه
چون لعمرک تاج آمد بر سرش
چون جهان از موی او پر مشک شد
کیست کو نه تشنهٔ دیدار اوست

گرد حق با چاکرش درگاه او
داد با نعلین راهش سوی خویش
چاکر او را چنین قربت بدید
در طفیل همت او کن مرا
لیک عیسیٰ یافت این عالی مقام
خلق را بر دین او دعوت کند
روی بر خاکش نهد جان در میان
زان مشرّف نام کرد بشش کردگار
کو چو رفتی زین جهان باز آمدے
تا نماندے در دل ما هیچ شک
در دو عالم جز محمدؐ زان جهان
هر نبی آنجا به انائی رسید
اوست شاهنشاه و خیل او همه
خلق حالی خاک ره شد بر درش
بحر را از تشنگی لب خشک شد
تا بجوب سنگ غرق کار اوست

لہ یعنی آسمان چهارم ۱۲ بطلوعلی المشهور یا دوم بنا بر علی التحقیق ۱۲ ـه اشاره بایهٔ کریمه لعمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون ۱۲ ـه مطلب این اشعار ثلثه این است که اگر کسے اعتراض کند که آیا یکے از آدمیان را جائز نیست که از دینا روده بار دیگر در دنیا باز آید این اعتراضے ست مشکل این را حل کنید تا در دل ما شکے نماند پس در شعر ثالث شیخ رحمه جواب میدهند که این امر بجز محمد صلعم برای کسی جائز نیست چه آنجناب بمعراج شریف رفته باز آمدند اما باز آمدن عیسے عین آمدن محمد است چه او در انوقت یکے از امت محمد صلعم خواهند شد و امری خرق عادة که از یکے افراد امت ظاهر شود در حقیقت او معجزه رسول آن امت شود چنانکه در کتب کلامیه شرح مسطور است فلا استحالة ولا اعتراض ۱۲ ـه مراد سنگریزه که در دست ابو جهل تسبیح کرد ۱۲ چنانچه مولوی رحمه می فرماید ـه سنگها اندر کف بوجهل بود ـ گفت ای احمد بگو این چیست زود الی آخر القصه ۱۲ حبیل الفغار

چون بمنبر بر شد آن دریای نور | ناله حنانه[1] می شد دور دور
آسمان بی ستون پر نور شد | وان ستون از فرقتش رنجور شد
وصف او در گفت چون آید مرا | چون عرق از شرم خون آید مرا
او فصیح عالم و من لال[2] او | کی توانم داد شرح حال او
وصف او کی لایق این ناکس است | واصفش خالق عالم بس است
ای[3] جهان بار نسبت خود خاک تو | صد جهان جان خاک جان پاک تو
انبیا در وصف تو[4] حیران شده | سرشناسان نیز سرگردان شده
ای طفیل خندهٔ تو آفتاب | گریهٔ تو کار فرمای سحاب
هر دو گیتی گرد خاک پای تست | در گلیمی[5] خفته چه جای تست
سر بر آور از گلیمت ای کلیم[6] | بس[7] فزون کن پای بر قدر گلیم
محو شد شرع همه در شرع تو | اصل جمله گم شود از فرع تو
تا ابد شرع تو و احکام تست | همبر نام الهی نام تست
هر که بود از انبیا و از رسل | جمله با دین تو آیند از سبل
چون[8] نیامد بیش پیش از تو یکی | از پس تو نیز ناید بی شکی
هم پس و هم پیش از عالم توئی | سابق و آخر بیک جا هم توئی
نه کسی در گرد تو هرگز رسد | نه کسی را نیز چندین عز رسد
خواجگی[9] هر دو عالم تا ابد | کرده وقف احمد مرسل احد

[1] نوحه کننده و نام ستونیکه بران تکیه نموده آنحضرت صلعم خطبه میخواند مولوی رح می فرماید استن حنانه از هجر رسول ناله میکرد مے چوار باب عقول الی آخره ۱۲ جمیل [2] گنگ ۱۲ [3] یعنی چون انبیائیکه از انبیا که پیشتر تو بودند از تو بیش و از فضل بنودند پس ضروری ست که بعد تو نیز کسے نبی نخواهد شد نه از تو افضل نه از تو کمتر نه تبع نه مماثل پس تو خاتم زمان و خاتم مکان هستی ۱۲ جمیل [4] خواجه بمعنی خداوند و مالک و وزیر ۱۲ غ [5] اشاره بسوے آیهٔ کریمه یا ایها المزمل ۱۲ الخ مولانا مولوی محمد جمیل انصاری ۲۲۲۲۲۲۲۲۲۲۲۲۲۲۲۲۲۲

یا رسول الله بیکس درمانده ام — باد در کف خاک بر سر مانده ام
بیکسان را کس توئی در هر نفس — من ندارم در دو عالم جز تو کس
یک نظر سوے من غمخواره کن — چاره کار من بیچاره کن
گرچه ضائع کرده ام عمر از گناه — توبه کردم عذر من از حق بخواه
گر ز لا تامن[۱] بود ترسے مرا — هست از لاتیأسوا[۲] درسے مرا
روز و شب بنشسته در صد ماتمم — تا شفاعت خواه باشی یک دمم
از درت گر یک شفاعت در رسد — معصیت را مهر طاعت در رسد
اے شفاعت خواه مشتے تیره روز — لطف کن شمع شفاعت برفروز
تا چو پروانه میان جمع تو — پر زنان آیم به پیش شمع تو
هر که شمع تو به بیند آشکار — جان بطوع و دل دهد پروانه وار
دیده جان را لقائے تو بس است — هر دو عالم را رضاے تو بس است
داروے درد دل من مهر تست — نور جانم آفتاب چهر تست
بر درت جان[۳] بر میان دارم نگر — گوهر تیغ زبان دارم نگر
هر گهر کان از زبان افشانده ام — در رهت از قعر جان افشانده ام
زان شدم از بحر جان گوهر فشان — کز تو بحر جان من وارد نشان
تا نشانے یافت جان من ز تو — بے نشانے شد نشان من ز تو
حاجتم آنست اے عالی گهر — کز سر فضلے کنی در من نظر
زان نظر ور بے نشانی داریم — بے نشان جاودانی داریم

[۱] بیباک مشو یعنی از عذاب خدا غالباً فرمان رسول صلعم ست ۱۲ [۲] اشاره آیه کریمه لاتیأسوا من روح الله [۳] کنایه از غایة انقیاد و اطاعت زیراکه جان بر میان داشتن بمعنی مطیع و منقاد شدن ست ۱۲ جمیل

زین همه پندار شرک و ترّهات — پاک گردانی مرا اے پاک ذات
از گنه رویم نه گردانی سیاه — حق همنامی من داری نگاه
طفل راه تو منم غرقه شده — گرد من آب سیه حلقه شده
چشم آن دارم کزین آب سیاه — دست من گیری و بازآری براه

حکایت مادریکه طفلش درآب افتاده

مادرے را طفل در آب اوفتاد — جان مادر در تپ و تاب اوفتاد
در تحیّر طفل میزد دست و پا — آب بردش تا بناؤ آسیا
آب ازبس رفت و آن طفل عزیز — بر سر آن آب غلطان رفت نیز
خواست شد در ناؤ مادر کان بدید — شد سبک در آب و دیرا بر کشید
مادرش در جست و او را درگرفت — شیر دادش حالی و در بر گرفت
اے ز شفقت دایهٔ مهر مادران — هست این غرقاب را ناؤ گران
چون دران غرقاب حیرت اوفتم — پیش ناؤ آب حسرت اوفتم
مانده چون آن طفل سرگردان در آب — دست و پاے میزنم از اضطراب
یک نفس اے مونس طفلان راه — از کرم در غرقهٔ خود کن نگاه
رحمتے کن بر دل پرتاب ما — دستگیری کن ببین غرقاب ما
شیر ده مارا ز پستان کرم — بر مگیر از پیش ما خوان کرم
اے ورای وصف و ادراک آمده — از صفات و اصفان پاک آمده
دست کس نه رسید بر فتراک تو — لاجرم هستیم خاک خاک تو

تسمهٔ کمند ۱۲

۱ سخنان بیهوده، سخنان باطل او آمیز این جمع ترهة است که بمعنی باطل می آید کذا فی الغیاث وغیره ۱۲ ۲ اشارة است بانکه نامش هم محمد است ۱۲ ۳ ناؤ بمعنی چوب کاواک که در بعضے مواضع آب ازان بر تنبورهٔ آسیا ریزد شیخ عطار گفته ــ آب می بردش بناؤ آسیا ۱۲ فرهنگ آنندراج ـ

خاک تو یاران پاکِ تو شدند | اهل عالم خاک خاک تو شدند
هر که خاکی نیست یاران ترا | دشمن هست او و دوستداران ترا
اولش بوبکر آخر مرتضی | چار رکن کعبهٔ صدق و صفا
آن یکی صدیق همراز و وزیر | وان دگر در عدل خورشید منیر
وان یکی دریای آزرم و حیا | وان دگر شاه ابوالعلم و سخا
هر که بغض اهل بیت داشته | بی عدد تخم شقاوت کاشته
وانکه او از جان مطیع آن شد | در رهِ تو مستقیم احوال شد

در مناقب سیدنا امیر المومنین حضرت ابو بکر صدیق رضی الله عنه

خواجهٔ اول که اول یار اوست | ثانی اثنین اذ هما فی الغار اوست
صدر دین صدیق اکبر قطب حق | در همه چیز از همه برده سبق
هر چه حق از بارگاه کبریا | ریخت در صدر شریعت مصطفی
آن همه در سینهٔ صدیق ریخت | لاجرم تا بود از و تحقیق ریخت
قطعه
چون دو عالم را بیک دم درکشید | لب ببست از سنگ و خوش دم درکشید
سر فرو بردی همه شب تا به روز | نیم شب هوی برآوردی ز سوز
های او تا چین رفتی مشکبار | مشک کردی خون آهوی تتار
زین سبب گفت آفتاب شرع و دین | علم باید جست از اینجا تا به چین
سنگ از آن بودی بحکمت در دهانش | تا به سنگ و هنگ هو گردی زبانش
نی که سنگش بر زبان بگرفت راه | تا نه گوید هیچ نامی جز اله

۱ شرم حیا ۲ شفقت بزرگی عزت ۳ اخ وغیره ۴ اطلبو العلم ولو کان بالصین ۱۲ ۵ مخفف آهنگ قصد ۶ آرزوه عزم ۱۲ ۷ کنایه ست از کم سخنی ابو بکر چه او بسیار کم سخن بودند و لب از سنگ بستن کنایه است از خاموش شدن و دم کشیدن نیز تعبیر از خاموشی ست ۱۲

سنگ باید تا پدید آید وقار | مردمے بے سنگ کے آید بکار
چون عمر موئے بدید از قدر او | گفت کاشش آن موئیی بر صدر او
چون تو کردی ثانی اثنین قبول | ثانی اثنین او بود بعد از رسول

در مناقب سیدنا امیر المومنین حضرت عمر رضی اللہ عنہ

خواجۂ شرع آفتاب جمع دین | ظل حق فاروق اعظم شمع دین
ختم کردہ عدل و انصافش بحق | در فراست بردہ از مردان سبق
آنکہ حق طٰہٰ برو خواند از نخست | تا مطہر شد ز طٰہٰ و زہ درست
آنکہ دارد بر صراط اول گذر | ہست او از قول پیغمبر عمر
آنکہ اول خلعت از دار السلام | او بدست آرد زہے عالی مقام
چون بخشش حق دہد در دست دست | آخرش با خود برد آنجا کہ ہست
کار دین از عدل او انجام یافت | نیل جنبش زلزلہ آرام یافت

قطعہ

شمع جنت بود و اندر ہیچ جمع | ہیچکس را سایہ ننمودے ز شمع
شمع را چون سایۂ بنود ز نور | چون گریخت از سایۂ او دیو دور
چو نبی میدید کو می سوخت زار | گفت شمع جنت ست این نامدار
چون سخن گفتے حقیقت بر زبانش | او نماندے و خدا گشتے عیانش
گہ ز درد عشق جان می سوختش | گہ ز نطق حق زبان می سوختش

در مناقب امیر المومنین سیدنا عثمان بن عفان رضی اللہ عنہ

خواجہ سنت کہ نور مطلق است | بل خداوند دو نور برحق است

ل یعنی بر آیۃ ثانی اثنین اذ ہما فی الغار ایمان آوردی پس در فضیلت حضرت ابوبکر شبہے نباید کرد چہ درین آیۃ منقبت ابوبکر رضی موجود ست ۱۲ مـ در دو شعر قطعہ مذکور مضمون این حدیث ... آمدہ است قال رسول اللہ صلعم انی لانظر الی شیاطین الجن والانس قد فروا من عمر ۱۲ یعنی عمر رض شمع جنت بود در ہیچ مجلس و مجمع ہیچکس را سایہ از شمع مویدا نمی شود چہ از روشنی سایہ زائل میشود پس ازین سبب شیطان از سایہ عمر رض گریخت ۱۲ مـ کنایہ از بیکانی رایہ موافقا لوحی والکتاب ۱۲ مـ بے قدر چہ سنگ مجازا بمعنے قدر و وزن و قیمت مستعمل است کذا فی غ ۱۲ ج

آنکه غرق بحرِ عرفان آمدست — صدر دین عثمانؓ عفان آمدست
رفعتے کان رائیت ایمان گرفت (یعنی رایت بلندی) — از امیر المومنین عثمانؓ است
رونقے کان عرصهٔ (میدان) کونین یافت — از دلِ پر نورِ ذی النورین یافت
یوسفِ ثانی بقول مصطفیٰ — بحرِ تقوی و حیا کانِ وفا
کارِ ذو القربیٰ بجان پرداخته — بجان خود در کار ایشان باخته
سر بریدندش که تا بنشسته بود — از چه پیوسته رحم پیوسته بود[۱]
هم هدایت در جهان و هم هنر — منتشر در عهد او شد بیشتر
هم بعدل او شد ایمان منتشر — هم ز حکمش گشت قرآن منتشر
سیدِ سادات گفتے بر فلک — شرم دارد دائم از عثمانؓ ملک
هم پیمبر گفت در کشف حجاب — حق نخواهد کرد با عثمان حساب
چون نبود او تا کند بیعت قبول[۲] — بُد بجاے دست او دستِ رسول
حاضران گفتند با رسولے — که چو ذوالنورینؓ غائب بودے

در مناقب امیر المومنین حضرت علی مرتضیٰؓ کرم اللہ وجہہ

خواجهٔ حق پیشواے راستین — کوه حلم و بحرِ علم و قطبِ دین
ساقی کوثر امام رهنماے — ابنِ عمّ مصطفیٰ است شیرِ خداے
مرتضیٰ و مجتبیٰ جفتِ بتول — خواجهٔ معصوم داماد رسول
در بیان رهنمونی آمده — صاحب اسرارِ سلونی[۳] آمده

۱ یعنی مدام صله رحم میکرد ازین سبب سرش بریدند ۲ اشارة بسوے واقعه بیعت رضوان که درانجا حضرت عثمان رض حاضر نبود ۱۲ جمیل ۳ اشارت ست بسوے قول علی رض سلونی عما دون العرش یعنی بپرسید از من اسواے عرش در وقتے بحالت وجد این کلمه مشتمل بر دعوی اسرار دانی ارشاد فرموده بود تفصیلش در کتب سیر و احادیث ست ۱۲ محمد جمیل انصاری۔

مقتدای دین باستحقاق اوست — مفتی مطلق علی الاطلاق اوست

چون علی از عینهای حق یکیست — عقل را در پیش علمش کی شکیست

هم ز او حیکم علی جان آگهست — هم علی مخصوص فی ذات اللّٰه ست

از دم عیسی کسی گر زنده خاست — او ز دم دست بریده کرده راست

گشت اندر کعبه آن صاحب قبول — بُت شکن بر پشت و بر دوش رسول

در ضمیرش بود مکنونات غیب — زان بر آوردی ید بیضا ز جیب

گر ید بیضا نبودش آشکار — کی گرفتی ذوالفقار آنجا قرار

گاه در جوش آمدی از کار خویش — گه فرو گفتی بچه اسرار خویش

در همه آفاق همدم می نیافت — در درون میگشت و محرم می نیافت

در تعصب کردن اهلسنت و شیعت

ای گرفتار تعصب مانده — دائما در بغض و در حب مانده

گر تو لاف از عقل و از لب میزنی — پس چرا دم در تعصب میزنی

در خلافت میل نیست ای بیخبر — میل کی آید ز بوبکر و عمر

میل اگر بودی در آن دو مقتدا — هر دو کردندی پسر را پیشوا

هر دو گر بردند حق از حق وران — منع واجب آمدی بر دیگران

منع را گر ناپدید آر آمدند — ترک واجب را روا دار آمدند

گر نمی آمد کسی در منع یار — جمله را تکذیب کن با اختیار

له اشاره است بآنکه یکی از صحابه که دستاو در جهاد بریده بود آن دست بریده را زیر ردا کرده نزد حضرت علی حاضر شد آنجناب پرسید چیست که دست را پوشیدی گفت دست ما بریده است فرمود تا بیرون کنند چون بیرون کردند از برکت دعای علی صحیح و سالم بود ۱۲ له بچاه اسرار خویش بیان کردی ۱۲ له اسرار تصوف و معارف در سینه بی کینه آنجناب بحدی بود که کسی را چنان همدم و محرم نیافت که بر وتمامی اسرار و معارف را انکشاف کند ۱۲ له یعنی اگر با وجود ظلم کردن شیخین بر علی و بر اهلبیت اگر دیگر صحابه ازان مانع نشدند پس همه صحابه ترک واجب کردند حالانکه این از شان ایشان خلاف است چه امر بالمعروف و نهی عن المنکر واجب است ۱۲ جمیل

در کمی تکذیب اصحاب رسولؐ / قول پیغمبر نہ کردستی قبول
گفت ہر یاریم نجم روشن است / بہترین قرنہا قرن من است
بہترین خلق یاران منند / اقربا و دوستداران منند
بہترین چون نزد تو باشد تبر / یکے توان گفتن ترا صاحب نظر
کے روا داری کہ یاران رسولؐ / مرد ناحق را کنند از جان قبول
تا نشانندش بجاے مصطفےؐ / بر صحابہ نیست این باطل روا
اختیار جملہ شان گر نیست راست / اختیار جمع قرآن بس خطاست
بلکہ ہرچہ اصحاب پیغمبر کنند / حق کنند و لائق حق در کنند
تا کنی معزول یک تن را ز کار / میکنی تکذیب سی و سہ ہزار
آنکہ کار او بجز بحق یک دم نہ کرد / تا بہ زانو بند اشتر کم نہ کرد
او چو چندین در آو یزد بہ کار / حق ز حق ور کے برد این ظن مدار
میل در صدیقؓ اگر جائز بدے / اقتلونی کے روا ہر گز بدے
ور عمرؓ گر میل بودے ذرۂ / کے پسر کشتی بزخم دُرّۂ
دائماً صدیق مرد راہ بود / فارغ از کل لازم درگاہ بود
مال و دختر کرد بر جانان نثار / ظلم نکند این چنین کس شرم دار
پاک از قشر روایت بود او / زانکہ در مغز درایت بود او
آنکہ بر منبر ادب دارد نگاہ / خواجہ را بنشاند او بر جایگاہ

یکے از حسین ۱۲

۱ قال علیہ السلام اصحابی کالنجوم بایہم اقتدیتم اہتدیتم وقال ایضاً خیر القرون قرنی ثم الذین یلونہم ثم الذین یلونہم
۲ بر ابوشحمہ حد جاری کرد مشہور اینست کہ حد زنا بود و لیکن علامہ محمد طاہر فتنی در اواخر مجمع البحار تحقیق میفرماید
کہ حد شرب خمر بود واللہ اعلم ۱۲ جمیل ۳ بالکسر یعنی پوست اشارہ است بسوی وجہ قلت روایت حدیث از ابوبکر
صدیق رضہ عنہ اشارہ بسوی قول ابوبکر رضہ کہ اگر در من میلے و خطاے ببینید پس مرا قتل کنید ۱۲ محمد جمیل انصاری

چون به بیند این همه از پیش و پس | ناحق او را کے تواند گفت کس
باز فاروقے که عدلش بود کار | گاه میزد خشت و گه میکند خار
بادر ماندہ شہر را بر خاستے | میشدے در شہر و رہ میخواستے
بودے ہر روزے درین حرص و ہوس | ہفت لقمہ نان طعام او را و بس
سرکه بودے یا نمک بر خوان او | نه ز بیت المال بودے نان او
ریگ بودے گر بخفتے بسترش | درّہ بودے بالش زیر سرش
بر گرفتے ہمچو سقا مشک آب | پیر زن را آب بردے وقتِ خواب
شب برفتے دل ز خود برداشتے | جملۂ شب پاس لشکر داشتے
با حذیفه گفتے اے صاحب نظر | ہیچ می بینی نفاقے در عمر
گو کسے کو عیب من در روئے من | میل نه کند تحفه آرد سوئے من
گر خلافت بر خطا میداشت او | ہفت من دلقے چرا میداشت او
چون نه جامه داشت داد شن نه گلیم | بر مرقع دوخت دہ پارہ ادیم
آنکه با دختر تواند جنگ کرد | داند او سوے پدر با آہنگ کرد
آنکه زین سان شاہی خیلے کند | نیست ممکن کو بکس میلے کند
آنکه گاہے خشت و گاہے گل کشد | این ہمه سختی نه بر باطن کشد
گر خلافت بر ہوا میراند او | خویش را بر سلطنت بنشاندے او
شہرہاے منکران بر نام او | شد تہی از کفر در ایام او
گر تعصب میکنی از بہر این | نیست انصافت بمیر از قہر این

له قسمے از گیاہ اینجا شاید بمعنی مطلق گیاہ باشد ۱۲ کش وغیرہ ؎ در مصرعۂ اول اشارہ بسوے ابو بکر صدیق ست که بوقت آنکه از حضرت عائشه صدیقه کلامے کرد گفت چون رسول صلعم ناخوش اند من چگونه از تو راضی شوم والله اعلم ۱۲ جمیل ؎ خواہش نفسانی ۱۲

او نمرد از زهر و تو از قهر او | چند میری گر نه خوردی زهر او
تو مکن ای جاهل حق ناشناس | از خلافت خواجگی خود قیاس
بر تو گر این خواجگی آید بسر | زین غرامت صد آتش افتد در جگر
گر کسی زینسان خلافت بستدی | عهدهٔ صد گونه آفت بستدی
نیست آسان تا که جان در تن بود | عهدهٔ خلقی که در گردن بود

حکایت

چون عمر پیش اویس آمد بجوش | گفت افگندم خلافت را ز دوش
گر خلافت را خریداری بود | میفروشم گر بدیناری بود
چون اویس این حرف بشنید از عمر | گفت تو بگذار و فارغ درگذر
تو بیفگن هر که میخواهد ز راه | بار بر گیرد رود تا پیشگاه
چون خلافت خواست افگندن امیر | آن زمان برخاست از یاران نفیر
جمله گفتندش مکن ای پیشوا | خلق را سرگشته از بهر خدا
عهدهٔ در گردنت صدیق کرد | آن نه بر عمیا بلکه بر تحقیق کرد
گر تو می پیچی سر از فرمان او | این زمان از تو برنجد جان او
چون شنید این حجت محکم عمر | کار ازین حجت برو شد سخت تر

حکایت

چونکه آن بدبخت ملعون از قضا | ناگهان آن زخم زد بر مرتضی
مرتضی را شربتی کردند راست | مرتضی گفتا که خونریزم کجاست

۱ شور فریاد ۱۲ ۲ کش ۳ عبدالرحمن بن ملجم خارجی علیه ما علیه ۱۲

عمیا بے غور و فکر ۱۲

شربت او را نه نخست آنکه مرا ‌‌ زانکه او خواهد بُدن همره مرا
شربتش بردند گفت اینست قهر ‌‌ حیدر را اینجا خواهدم کشتن بزهر
مرتضی گفتا بحق کردگار ‌‌ گر بخورد ے شربتم آن نابکار
من همی ننهادمے بے او بهم ‌‌ پیشِ حق در جنة الماوی قدم
مرتضی را چون بکشت آن مردِ زشت ‌‌ مرتضی بے او نمی شد در بهشت
بر عدو چون شفقتش چندین بود ‌‌ با چو صدیقیش هرگز کین بود
آنکه را چندین غمِ دشمن بود ‌‌ با رفیقش دشمنی کے ظن بود
چند گوئی مرتضی مظلوم بود ‌‌ در خلافت راند و محروم بود
چون علی شیر حق است و تاج سر ‌‌ ظلم نتوان کرد بر شیر اے پسر

حکایت

مصطفی جائے فرود آمد براه ‌‌ گفت آب آرید لشکر را ز چاه
رفت مردے باز آمد بر شتاب ‌‌ گفت پُر خون ست چاه و نیست آب
گفت پندارم ز دردِ کارِ خویش ‌‌ مرتضی با چاه گفت اسرارِ خویش
چاه چون بشنود آن تابش نبود ‌‌ لاجرم پر خون شد و آبش نبود
آنکه در جانش چنین شورے بود ‌‌ در دلش کے کینۂ مورے بود
در تعصب میزند جان تو جوش ‌‌ مرتضی را جان چنین بنود خموش
مرتضی را تو مکن بر خود قیاس ‌‌ زانکه در حق غرق بود آن حق شناس

۱ مخفف بودن ۱۲ ۲ آنرا کہ چندین خیال دشمن خود باشد با رفیقش کہ لقبش عتیق است ابوبکر صدیق است گمان دشمنی کجا باشد ۱۲ جمیل انصاری

همچنان مستغرق کار است او / وز خیالات تو بیزار است او

گر چو تو پر کینه بودے مرتضیٰ / جنگ بجستے پیش خیل مصطفیٰ

او ز تو مردانه تر آمد بسے / پس چرا جنگے نه کرد او با کسے

چون تن بناحق بود صدیق اے عجب / او چو بر حق بود حق کردے طلب

پیش حیدر خیل ام المومنین / چون نه بر منوال دین جستند کین

لاجرم چون دید چندان جنگ و شور / دفع کرد آن قوم را حیدر بزور

اے پسر تو بے نشانی از علی / عین و لام و یاے دانی از علی

تو ز عشق جان خویشی بے قرار / او نشسته تا کند صد جان نثار

از صحابه گر شدے کشته کسے / حیدر کرار غم خوردے بسے

تا چرا من هم نگشتم کشته نیز / خوار شد در چشم من جان عزیز

خواجه (ای آنحضرت صلعم ۱۲) گفتے چه فتادست اے علی / شه ترا نخستے نهادست اے علی

حکایت

خورد بر یک جایگه روزے بلال / بر تن نازک دو صد چوب دوال

خون روان شد زو ز چوب بے عدد / همچنان از دل احد میگفت احد

له ام المومنین عائشه صدیقه که با حضرت علی جنگ کرد. باسم جنگ جمل شهرت دارد ۱۲

ته بالفتح تسمه چرم و بمعنے تیغ و شمشیر نیز آمده وقیل بالضم ۱۲ غ

عه یعنے بحضور صحابه جنگ جستے که شیر خدا لقب داشت از شان اسد الله بسا بعید است که از کسے خائف شده حق خود بگذارد ۱۲ جمیل

عه یعنے از لفظ علی که عین و لام و یا هست باخبر هستی واز معنے وحقیقت آن بے خبر هستی ۱۲ منه

گر شود مور پاے خارے ناگہت   حب و بغض کس نماند در رہت

آنکہ او در دست خاری مبتلاست   زو تصرف در چنین قومے خطاست

چون چنان بودند ایشان تو چنین   چند خواہی بود حیران تو چنین

از زبانت بت پرستان رستہ اند   وز زبانِ تو صحابہ خستہ اند

در فضولی میکنی دیوان سیاہ (نامہ اعمال ۱۲)   گوے بردی گر زبان اری نگاہ

گر علیؓ بود و اگر صدیقؓ بود   جان ہر یک غرقہ تحقیق بود

چون بسوے غار میشد مصطفےٰ   خفت آن شب بر فراشش مرتضےٰؓ

کرد جانِ خویشتن صدیقؓ نثار   تا بماند جان آن صدرِ کبار

پیش یارِ غار صدیق جہان   ہم براے جان او در باخت جان

ہر دو جانبازان راہ او شدند   جانفشانان در پناہ او شدند

تو تعصب کن کہ ایشان ہر دو بار   ہر دو جان کردند بر جانان نثار

ق

گر تو ہستی مرد این یا مرد آن   گو ترا یا درد این یا درد آن

ہمچو ایشان جان فشاندن پیشہ گیر   یا خموش و ترک این اندیشہ گیر

تو علیؓ دانی و بوبکر اے پسر   وز خدا و عقل و جانی بے خبر

تو رہا کن سر بسر این واقعہ   مرد حق شو روز و شب چون رابعہ

او نہ یک زن بود بل صد مرد بود   از قدم تا فرق عینِ درد بود

حکایت رابعہؒ

زو یکے پرسید کاے صاحب قبول   تو چہ میگوئی ز یارانِ رسول

گفت من از حق نمی آیم بسر   کے توانم داد از یاران خبر

گر نہ در حق جان و دل گم دارمے   یک نفس پرواے مردم دارمے

لہ اگر تو مرد ابوبکر یا مرد علیؓ ہستی ترا باید کہ ہمچو ایشان جانفشانی کن ورنہ خموش باش، رنج خارجی و شیعی ہر دو را از جز میباید ۱۲ محمد جمیل انصاری

آن نہ من بودم کہ در سجدہ گہے | خار در چشمم شکست اندر رہے
بر زمین خونم روان شد از بصر | من زخون خویش بودم بے خبر
آنکہ او را این چنین دردے بود | کے طلبگار زن و مردے بود
چون بنودم تا کہ بودم حق شناس | دیگرے را[1] چون شناسم از قیاس
تو درین رہ نہ خدائی نہ رسول | دست کوتہ کن ازین رد و قبول
از تبرا[2] و تولا پاک شو | تو کف خاکی درین رہ خاک شو
چون کف خاکی سخن از خاک گو | جملہ را پاکیزہ دان و پاک گو

گفتار در شفاعت کردن پیغمبر علیہ السلام از بہر امت

سید عالم بخواست از کردگار | گفت کار امتم با من گذار
تا نیابد اطلاعے ہیچکس | بر گناہ امتت من یک نفس
حق تعالی گفتش اے صدر کبار | گر ببینی آن گناہ بے شمار
تو نیاری تاب آن حیران شوی | شرم داری وز میان پنہان شوی
عائشہ[3] کو بود ہمچون جان ترا | سیر شد زو دل بیک بہتان ترا
تو شنیدی گفتہ اہل مجاز | پس بجائے خود فرستادیش باز
تو نگشتی از گرامی تر کسے | پر گنہ ہستند در امت بسے

[1] تا آنکہ وجود بودمن در دنیا ہست خدا را نہ شناختم پس دیگرے را از قیاس چگونہ شناسم ۱۲

[2] تبرا - بیزاری از خلفائے ثلثہ و تولا بمعنی دوستی با علی رض و اولادش ۱۲

[3] اشارہ بقصہ افک کہ آیت تطہیر درو نازل شد ۱۲ جمیل الغفاری

تو نیاری تاب چندانی گناه	امّت خود را رها کن...... بالله
گر تو میخواهی که کس را در جهان	از گناه اُمتت نبود نشان
من چنان میخواهم ای عالی گهر	کز گنه شان هم ترا نبود خبر
تو منه پا در میان رو بر کنار	کار اُمت روز و شب با من گذار
کار اُمت چون نه کار مصطفیٰ ست	کی شود این کار از حکم تو راست
خود مکن حکم و زبان کوتاه کن	بی تعصب باش و عزم راه کن
آنچه ایشان کرده اند آن پیش گیر	در سلامت رو طریق خویش گیر
یا قدم در صدق نه صدیقؓ وار	یا که چون فاروقؓ کن عدل اختیار
یا چو عثمانؓ بر حیا و حلم باش	یا چو حیدرؓ بحر جود و علم باش
یا مزن دم پند من بپذیر و رو	پای بردار و سر خود گیر و رو
تو چه مرد صدق و علم حیدری	مرد نفسی هر نفس کافرتری
نفس کافر را[1] بکش مومن بباش	چون بکشتی نفس را ایمن بباش
در تعصب این فضولی می کنی	از سر خویش این رسولی می کنی
نیست در شرعت سخن تنها[2] قبول	چه سخن گوئی زیاران رسول
نیست در من این فضولی ای اله	از تعصب دار پیوسته نگاه
پاک گردان از تعصب جان من	گو مباش این قصه در دیوان من

[1] اشاره ست بحدیث نبوی موتوا قبل ان تموتوا یعنی فنا کن نفس خود را قبل از آن که موت ترا فنا سازد و اگر نفس را کشتی یعنی مطیع خود ساختی مطمئن شو و ایمن باش که همین ست کمال ایمان. ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء لکن تحقیق اینست که موتوا قبل ان تموتوا حدیث نیست چنانچه ملا علی قاری رح در موضوعات کبری میآرد قال العسقلانی انه غیر ثابت قلت هو من کلام الصوفیة الخ ۱۲ جمیل

[2] ای گروه شیعه چون خبر آحاد در شرع شما معتبر نیست در نزاع صحابه و اختلاف ایشان من قبیل آنست پس از یاران رسول چه سخن میگوئید ۱۲

در خطاب با عقل بوسیلهٔ مرغان

خطاب با ہدہد

مرحبا اے ہدہدِ ہادی شدہ ۔۔۔ در حقیقت پیک ہر وادی شدہ

اے بسرحدِ سبا[۱] سیر تو خوش ۔۔۔ باسلیمان منطق الطیر تو خوش

صاحبِ اسرارِ سلیمان آمدی ۔۔۔ از تفاخر تاج ور زان آمدی

دیو را در بندِ زندان باز دار ۔۔۔ تا سلیمان را تو باشی راز دار

دیو را و قتنے که در زندان کنی ۔۔۔ با سلیمان قصد شاذروان کنی

خطاب با موسیچہ[۲]

خہ خہ اے موسیچۂ موسٰے صفت ۔۔۔ خیز موسیقار زن در معرفت

کرد از جان مرد موسیقی شناس ۔۔۔ لحن موسیقار از خلقت سپاس

ہمچو موسٰے دیدۂ آتش ز دور ۔۔۔ لاجرم موسیچۂ بر کوہ طور

ہم ز فرعونِ بہیمی دور شو ۔۔۔ ہم بہ میقات آے و مرغ طور شو

پس کلام بے زبان بے خروش ۔۔۔ فہم کن بے عقل و بشنو نہ بگوش

خطاب با طوطی

مرحبا اے طوطی طوبے نشین ۔۔۔ حلہ در پوشیدہ طوق آتشین

طوق آتش از براے دوزخیست ۔۔۔ حلہ از بہر بہشتی و سخی است

چون خلیل آنکس که از نمرود رست ۔۔۔ خود تواند کرد با آتش نشست

سر بزن نمرودِ نفس را ہمچون قلم ۔۔۔ چون خلیل اللہ در آتش نہ قدم

[۱] نام شہر بلقیس ۱۲ [۲] بساط سلیمانی کہ بر ہوا افگندہ میر اند ۱۲ [۳] پرندے سفید رنگ مثل قمری و بعضے مولار اگویند ۱۲ کشف

اے میان چاہ ظلمت ماندہ	مبتلاے رنج وراحت ماندہ
خویش را زین چاہ ظلمانی برآر	سر ز اوج عرش رحمانی برآر
ہمچو یوسف بگذر از زندان وچاہ	تاشوی در مصر عزت پادشاہ
گر چنین ملک مسلّم آیدت	یوسف صدیق ہمدم آیدت

خطاب باقمری

خہ خہ اے قمری دمساز آمدہ	شاد رفتہ تنگدل باز آمدہ
تنگدل زانی کہ در خون ماندہ	در مضیق[1] حبس ذی النون (ای یونس) ماندہ
اے شدہ سرگشتہ ماہی نفس	چند خواہی دید بدخواہی نفس
سر بکن آن ماہی بدخواہ را	تا توانی سود فرق ماہ را
گر بود از ماہی نفست خلاص	مونس یونس شوی در صدر خاص

خطاب بافاختہ

مرحبا اے فاختہ بکشاے لحن	تا گہر بر تو فشاند ہفت صحن[2]
چون بود طوق وفا در گردنت	زشت باشد بیوفائی کردنت
از وجودت تا بود موے بجاے	بے وفایت خوانم از سر تا بپاے
گر درائی و برون آئی زخود	سوے معنی راہ یابی از خرد
چون خرد سوے معانی آورد	خضر آب زندگانی آورد

۱ مضیق بفتح میم وکسر ضاد معجمہ جاے تنگ از منتخب و حبس بالفتح باز داشتن ودلیر شدن وکوہ عظیم از منتخب و جاے محبوس ساختن ذی النون لقب حضرت یونس علیہ السلام است زیراکہ نون ماہی را گویند وحضرت یونس در بطن حوت چندے ماندہ است ۱۲ جمیل ۲ یعنی ہفت صحن آسمان ۱۲ ع ۵ یعنی ازان ہستی ۱۲ ع ۵ بالفتح بمعنے سر کہ بعربی راس گویند و در برہان نوشتہ کہ بفتح اول وسکون ثانی بمعنی میان سر ۱۲ غیاث

خطاب با باز

خه خه اے باز بپرواز آمده	رفته سرکش سرنگون باز آمده
سرکش چون سرنگونے ماندهٔ	تن بنه چون غرق خونے ماندهٔ
بستهٔ مردارِ دنیا آمدی	لاجرم مهجورِ عقبے آمدی
هم ز دنیا هم ز عقبے درگذر	پس کلاه از سر بگیر و درنگر
چون بگردد از دو گیتی راے تو	دست ذوالقرنین آید جاے تو

خطاب با مرغ زرّین

مرحبا اے مرغ زرّین خوش درآے	گرم شو در کار چون آتش درآے
هرچه در پیش آید از گرمی بسوز	ز آفرینش چشم جان کلی بدوز
چون بسوزی هرچه پیش آید ترا	نورِ حق هر لحظه پیش آید ترا
چون دلت شد واقف اسرار حق	خویشتن را وقف کن در کار حق
چون شوی در کار حق مرغی تمام	تو نمانی حق بماند والسلام

جمع شدن مرغان جهان و آغاز داستان منطق الطیر

مجمعے کردند مرغان جهان	آنچه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در روزگار	نیست خالی هیچ شهر از شهریار
چون بود کاقلیم ما را شاه نیست	بیش ازین بے شاه بودن راه نیست
یکدگر را شاید ار یاری کنم	پادشاهے را طلبگاری کنم

[1] مرغ زرین مرغیست برابر ماکیان مشابه بشکل درّاج و اندکی بطاؤس نیز مشابهتے دارد و پر و بالش مانند زر درخشان و لمعان میدارد و گردن او بسبزی مائل باشد و کلغی هم میدارد ۱۲ [2] اقلیم بکسر اول پارهٔ هفتم از ربع مسکون ۱۲ [3] کلمهٔ تعریف و تحسین یعنی واه واه بسیار خوب ۱۲ اب درغ دک ۱۲
[4] لقب سکندر از آنکه دو گیسو داشت ۱۲ غ

چون شدی از وحشت نمرود پاک
حلقه پوش از آتشین طوقت چه باک

خطاب با کبک[1]

خه خه اے کبک امان در خرام
خوش خوشی از کوه عرفان در خرام

قهقهه در شیوهٔ این راه زن
حلقه بر سندان بیت الله زن

کوه خود در ہم گداز از فاقهٔ
تا برون آید ز سنگت ناقهٔ

چون مسلم ناقهٔ یابی جوان
جوے شیر و انگبین وا آری وان

ناقه میسران گر مصالح بایدت
خود باستقبال صالح آیدت

خطاب با چرخ

مرحبا اے پیک باز تیز چشم
چند خواہی بود تند و تیز خشم

نامهٔ عشق ازل بر پاے بند
تا ابد آن نامه را کشاے بند

عقل مادر زاد کن با دل بدل
تا یکے بینی ابد را با ازل

چار چوب طبع بشکن مردوار
در درون غار وحدت کن قرار

چون بغار اندر قرار آید ترا
صدر عالم یار غار آید ترا

خطاب با دُرّاج

خه خه اے درّاج معراج الست
دیده بر فرق بلے تاج الست

---

[1] پرند مشهور که بهندی چکور و بعربی حجل گویند ۱۲ [2] خه بالفتح و ہاے ملفوظ بمعنی خوشا و این یکے از کلمات تحسین ہست گاه براے تاکید خه خه مکرر می آرند که از کلام مصنف ظاہر ست ۱۲ [3] سندان بالکسر آلات آہنگران ست که آہن و زر وغیره بران نهاده میکوبند بهندی آنرا اہرن گویند نه بمعنے آنکه بهندی آنرا گهن و ہتوڑا نامند و بمعنی تنکهٔ آہنی که بر تختهٔ در آنرا میکوبند تا اگر کسے صاحب خانه از آمدن خود خبر کند حلقه بران تنکهٔ آہنی که سندان گوبندش بزند از برہان وغیره ۱۲ [4] نام پرندهٔ شکاری که اورا چرغ ہم میگویند ۱۲ [5] بهندی تیتر گویند ۱۲

چون الست عشق بشنودی بجان
چونکه بانفس تو گرداب بلاست
نفس را ہمچون خر عیسیٰ بسوز
خر بسوزد مرغ جان را کاساز

از بلاے نفس بیزاری ستان
کے شود کار تو در گرداب راست
پس چو عیسیٰ جانت شود جان فروز
تا خوشت روح اللہ آید پیش باز

خطاب با بلبل

مرحبا اے عندلیب باغ عشق
خوش بنال از درد دل داؤد وار
حلق داؤدی بمعنے بر کشا
چند پیوندی زرہ بر نفس شوم
گر شود این آہنت چون موم نرم

نالہ کن خوش خوش ز درد و داغ عشق
تا کنندت ہر زمان صد جان نثار
خلق را از لحن حلقت رہ نما
ہمچو داؤد آہن خود کن چو موم
تو شوی در عشق چون داؤد گرم

خطاب با طاؤس

خرخرا اے طاؤس باغ بہشت
صحبت این مار در خونت فگند
بر گرفتت سدرہ و طوبے ز راہ
تا نہ گردانی ہلاک آن مار را
گر خلاصی باشدت زین مار زشت

سوختی از زخم مار ہفت سر
در بہشت عدن بیرونت فگند
کردت از شدِ طبیعت دل سیاہ
کے شوی شائستہ این اسرار را
آدمت با خویش گیرد در بہشت

خطاب با تذرو

مرحبا اے خوش تذرو دور بین
چشمۂ دل غرق بحر نور بین

لہ بفتح اول بمعنے بلبل لہ بکسر اول ۱۲ اغ لہ مرغ صحرائی کہ بسیار خوش رنگ می باشد این لفظ بدال مہملہ و بمعنی کبک غلط محض است ۱۲ اغ دک

دائماً او پادشاه مطلق است — در کمال عز خود مستغرق است

او بسر ناید ز خود آنجا که اوست — کی رسد علم و خرد آنجا که اوست

نه بدو ره نه شکیبائی ازو — صد هزاران خلق سودائی ازو

وصف او چون کار جان پاک نیست — عقل را سرمایهٔ ادراک[1] نیست

لاجرم هم عقل جان خیره ماند — در صفاتش چشم[1] مایان خیره ماند

هیچ دانائے کمال او نه دید — هیچ بینائے جمال او نه دید

در کمالش آفرینش ره نیافت — دانش از پے رفت بینش ره نیافت

قسم[2] خلقان زان کمال و زان جمال — هست اگر بر هم نهی مشت خیال

بر خیالے[2] کے توان این ره سپرد — تو بماهی کے توانی مه سپرد

صد هزاران سر چو گوی آنجا بود — هاے هاے و هوے هوے آنجا بود

بسکه خشکی بسکه دریا در رهست — تو نه پنداری که راه کوتهست

شیر مردے باید این ره را شگرف — زانکه ره دورست و دریا ژرف ژرف

روے آن دارد[3] که حیران می رویم — در رهش خندان و گریان می رویم

گر نشان یابیم ازو کارے بود — ور نه بے او زیستن عارے بود

جان بیجانان کجا آید بکار — گر تو مردی جان بیجانان مدار

مردے باید تمام این راه را — جان فشاندن باید این درگاه را

دست باید شست از جان مرد وار — تا توان گفتن که هستی مرد کار

جان بیجانان نیرزد هیچ چیز — همچو مردان بر فشان جانِ عزیز

---

[1] قوتی ست که ازان اشیاے غیر محسوس را دریافت میکنند ۱۲

[2] یعنی اقسام مخلوقات ازان کمال و جمال بجز خیال بهره نیست زیراکه قسم بالکسر بمعنی بهره و حصه است ۱۲ جمیل

گر تو جائے بر فشانی مرد واز	بسکه جانان جان کند بر تو نثار
گر کنی جائے نثار دل نواز	صد هزاران جانت آید پیش باز

مبدأ افشائے خبر سیمرغ[1] در صورت تمثال

ابتدائے کار سیمرغ اے عجب	جلوه گر بگذشت بر چین نیم شب
درمیان چین بیفتادش پرے	لاجرم پر شور شد هر کشورے
هر کسے نقشے ازان پر بر گرفت	هر که دید آن نقش کارے بر گرفت
آن پر اکنون در نگارستان چینست	اطلبوا العلم[2] ولو بالصین ازینست
گر نه گشتے نقش پر او عیان	این همه غوغا نبودے در جهان
این همه آثار صنع[3] از فر[4] اوست	جمله جانها ز نقش پر اوست
چون نه سر پیداست وصفش را نه بن	نیست لائق بیش ازین گفتن سخن
هر که اکنون از شما مرد رهند	سر براه آرند و پا اندر نهند
جمله مرغان شدند آن جایگاه	بیقرار از عزت آن پادشاه
شوق او در جان ایشان کار کرد	هر یکے بے صبریے بسیار کرد
عزم ره کردند در پیش آمدند	عاشق او دشمن خویش آمدند
لیک چون راه دراز و دور بود	هر یکے از رفتنش رنجور بود
گرچه ره را بود هر یک کارساز	هر یکے عذرے دگر گفتند باز

عذر آوردن بلبل

بلبل شیدا در آمد مست مست	در کمال عشق نه نیست و نه هست

[1] سیمرغ جانوری ست مشهور و اوراسی مرغ ازان گویند که هر لون که در پر هر یک مرغ باشد همه در پرهاے او موجود و بعضے گویند که بجز این اسم فرضی وجودی ندارد و صاحب برهان سیمرغ را عنقا نوشته ۱۲ غ وغیره [2] یعنی طلب کنید علم را اگرچه در چین باشد این حدیث را بیہقی وغیره روایت کرده اند کذا فی المقاصد الحسنة وغیرها ۱۲ جمیل انصاری [3] صنع بالضم کاریگری وغیره [4] فر بالفتح وتشدید را البہی دبدبہ ۱۲

زانکه چون کشور بود بے پادشاه نظم و ترتیبے نماند در سپاه

پس همه با جایگاہے آمدند سر بسر جویاے شاہے آمدند

مقالات هدهد در ذکر محامد خود و بیان اوصاف سیمرغ

هدهد آشفته دل پر انتظار در میان جمع آمد بے قرار

حلّه[۱] بود از طریقت در برش افسرے بود از حقیقت بر سرش

تیز فهمے بود در راه آمده از بد و از نیک آگاه آمده

گفت اے مرغان منم بے هیچ ریب هم برید حضرت و هم پیک غیب

هم ز حضرت من خبردار آمدم هم ز فطرت صاحب اسرار آمدم

آنکه بسم الله[۲] در منقار داشت دور نبود گر بسے اسرار داشت

میگذارم در غم خود روزگار هیچکس را نیست با من هیچ کار

چون نیم[۳] از آدم نه خوفان لاجرم خلق آزادند از من نیز هم

چون منم مشغول درد پادشاه هرگزم درد سے نباشد از سپاه

آب[۴] بنمایم ز وهم خویشتن راز ها دانم بسے زین بیش من

با سلیمان در سخن پیش آمدم لاجرم از خیل او بیش آمدم

هرکه غائب شد ز ملکش اے عجب زو نه پرسید و نه کرد او را طلب

---

۱ حله بالضم و تشدید لام بمعنی برد یمنی و جامه ازار در داو و بنجا رنگ پر و بال هدهد مراد است که مشابه رنگ لباس اهل تصوف باشد طریقت بمعنی راه است و در اصطلاح سالکان تزکیه باطن ۱۲ منه ۲ زیرا که صورت منقار هدهد مانند بسم از بسم الله بود و لیکن تحقیق اینست که اشاره بسوی آن مکتوب میکند که حضرت سلیمان علیه السلام بملکه بلقیس بتوسط هدهد فرستاده بود که مصدر به بسم الله الرحمن الرحیم بود ۱۲ ۳ یعنی چون من از مردمان ترسیده نیستم ازین سبب خلق از من هم آزادند من کسی را آزار نمی رسانم و نه کسی مرا آزار میرسد ۱۲ ۴ اشاره است باین آیات سوره نمل فقال اَحَطْتُ بِمَا لَمْ تُحِطْ بِهٖ وَجِئْتُكَ مِنْ سَبَاٍ بِنَبَاٍ یَّقِیْنٍ اِنِّیْ وَجَدْتُّ امْرَاَةً تَمْلِكُهُمْ وَاُوْتِیَتْ مِنْ كُلِّ شَیْءٍ وَّلَهَا عَرْشٌ عَظِیْمٌ وَجَدْتُّهَا وَقَوْمَهَا یَسْجُدُوْنَ لِلشَّمْسِ مِنْ دُوْنِ اللّٰهِ وَزَیَّنَ لَهُمُ الشَّیْطٰنُ اَعْمَالَهُمْ فَصَدَّهُمْ عَنِ السَّبِیْلِ فَهُمْ لَا یَهْتَدُوْنَ اَلَّا یَسْجُدُوْا لِلّٰهِ الَّذِیْ یُخْرِجُ الْخَبْءَ فِی السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ وَیَعْلَمُ مَا

من چو غائب گشتم از وی یکزمان ‌ ‌ ‌ کرد هر سوی طلبگاری روان
زانکه می نشگفت از من یک نفس ‌ ‌ ‌ هدهدی را تا ابد این قدر بس
نامهٔ او بردم و باز آمدم ‌ ‌ ‌ پیشوا و در پرده همراز آمدم
هر که او مطلوب پیغمبر بود ‌ ‌ ‌ زیبدش بر فرق گر افسر بود
هر که مذکور خدا آمد بخیر ‌ ‌ ‌ کے رسد در گرد سیرش هیچ طیر
سالها در بحر و بر میگشته ام ‌ ‌ ‌ پای اندر ره بسر میگشته ام
وادی و کوه و بیابان رفته ام ‌ ‌ ‌ عالمی در عهد طوفان رفته ام
با سلیمان در سفرها بوده ام ‌ ‌ ‌ عرصهٔ عالم بسی پیموده ام
پادشاه خویش را دانسته ام ‌ ‌ ‌ چون روم تنها که نتوانسته ام
لیک با من گر شما همره شوید ‌ ‌ ‌ محرم آن شاه آن درگه شوید
وارهید از ننگ خودبینی خویش ‌ ‌ ‌ تا کے از تشویر بے دینی خویش
هر که در وی باخت جان از خود برست ‌ ‌ ‌ در ره جانان ز نیک و بد برست
جان فشانید و قدم در ره نهید ‌ ‌ ‌ پای کوبان سر بدان درگه نهید
هست ما را پادشاهی بی خلاف ‌ ‌ ‌ در پس کوهی که هست آن کوه قاف
نام او سیمرغ و سلطان طیور ‌ ‌ ‌ او بما نزدیک و ما زو دور دور
در حریم عزت ست آرام او ‌ ‌ ‌ نیست حد هر زبانی نام او
صد هزاران پرده دارد بیشتر ‌ ‌ ‌ هم ز نور و هم ز ظلمت پیشتر
در دو عالم نیست کس را زهرهٔ ‌ ‌ ‌ کو تواند یافت از وی بهرهٔ

ل اشاره کردن۔ خجلت و شرمساری عرق کردن از خجالت ۱۲ کشف و غ ع پای کوفتن
رقص کردن ۱۲ ب و غ ع۳ بالفتح بمعنی طاقت و یارا ۱۲ع

معنئ در زیرِ ہر آواز داشت ‌ ‌ زیرِ ہر معنی جہانے راز داشت
شد در اسرار معانی نعرہ زن ‌ ‌ کرد مرغان را زبان بند از سخن
گفت بر من ختم شد اسرارِ عشق ‌ ‌ جملہ شب میکنم تکرارِ عشق
نیست چون داؤد یک اُفتادہ کار ‌ ‌ تا زبور عشق خوانم زار زار
زاری اندر نے ز گفتار من است ‌ ‌ زیرِ چنگ از نالۂ زار من است
گلستانہا پُر خروش از من بود ‌ ‌ در دل عشاق جوشش از من بود
باز گویم ہر زمان رازے دگر ‌ ‌ در دہم ہر ساعت آوازے دگر
عشق چون بر جان من زور آورد ‌ ‌ ہمچو دریا جان من شور آورد
ہر کہ شور من بدید از دست شد ‌ ‌ گرچہ بس ہشیار آمد مست شد
چون نہ بینم محرمے سالے دراز ‌ ‌ تن زنم با کس نہ گویم ہیچ راز
چون کند معشوق من در نوبہار ‌ ‌ مشکبوے خویش بر گیتی نثار
من بہ پردازم خوشی با او دلم ‌ ‌ حل کنم بر طلعت او مشکلم
باز معشوقم چو ناپیدا شود ‌ ‌ بلبل شوریدہ کم گویا شود
زانکہ رازم در نیابد ہر یکے ‌ ‌ راز بلبل گل بداند بے شکے
من چنان در عشق گل مستغرقم ‌ ‌ کز وجود خویش محوِ مطلقم
در سرم از شور گل سودا بسے ست ‌ ‌ زانکہ معشوقم گل رعنا بسے ست
طاقتِ سیمرغ نارد بلبلے ‌ ‌ بلبلے را بس بود عشق گلے
چون بود صد برگ دلدار مرا ‌ ‌ کے بود بے برگی کار مرا

له بیای معروف آواز باریک کہ بمقابلہ بم شد ۱۲ ۲ہ بالفتح بمعنے زخ ۔ ردی ۱ بیدار ۱۲ک ۱۲ شوریدہ بمعنے شورمرہ و پریشان حال است ۔ مجاز بمعنے دیوانہ عاشق مستعمل چون بلبل عاشق گل ست لہٰذا اشوریدہ گفتہ ۱۲
ہ بالفتح رعنا خوشنما ۱۲ کش ۔ شد بے سروسامانی چہ برگ بمعنی سامان می آید و برگ دوم بمعنی گل مشہور ورق است و ذیل

گل که حالے بشگفد چون دلکشی | از همه در روے من خندد خوشی

چون ززیر پرده گل حاضر شود | خنده بر روے منش ظاهر شود

کے تواند بود بلبل یک شبے | خالی از عشق چنان خندان لبے

جواب دادن ہدہد بلبل را

ہدہدش گفت اے بصورت مانده باز | پیش ازین در عشق رعنائی مناز

عشق روے گل بسے خارت نہاد | کارگر شد بر تو و کارت نہاد

گل اگرچه هست بس صاحب جمال | حسن او در هفته گیرد زوال

عشق چیزے کان زوال آرد پدید | کاملان را زان ملال آید پدید

خندهٔ گل گرچه در کارت کشد | روز و شب در نالهٔ زارت کشد

درگذر از گل که گل در نوبهار | بر تو می خندد نه معنی شرم دار

گر ترا شرمے بودے هرگز بچشم | ننگرستی در رخ گل جز بخشم

لیک هر کو چون تو بے شرمے بود | ما از چنین کارش کے آزرمے بود

حکایت بر سبیل تمثیل

شهریارے دخترے چون ماه داشت | عالمے پر عاشق گمراه داشت

فتنه را بیدار می پیوسته بود | زانکه چشم نیم خوابش مست بود

عارض از کافور و زلف از مشک داشت | لعل سیراب از لبش لب خشک داشت

---

۱ یعنی گل وقتیکه شگفته میشود چون بنور بینی و دل بسوے وی متوجه کنی ترا معلوم شود که از همه خرمی و خوشی بر روے من می خندد ۱۲ ۲ یعنی عشق آن چیز که او خود زوال پذیر باشد خوب نیست و همین سبب کاملان را از عشق چنین معشوق ملالے پدید می شود دبر لازوال عاشق شوند ۱۲ ۳ خشم بالکسر غضب و در سراج نوشته که خشم بالفتح بمعنی غضب و بکسر نیز گفته اند مگر فتح اقوی ست ۱۲ ۴ فر آنند ۱۲ ۵ آزرم بمعنی شرم ۱۲

گر ز جماش ذرهٔ پیدا شدے | عقل از لایعقلی رسوا شدے

گر ز شکر طعم لبش بشناختے | از خجل بفسردے و بگداختے

از قضا میرفت درویشے اسیر | چشم افتادش بران ماه منیر

گردهٔ در دست آن بینوا | نان او مانده بُد بر نانوا

چشم او چون بر رخِ آن مه فتاد | گرده از دستش شد و در ره فتاد

دختر از پیشش چو آتش برگذشت | خوش بر و خندید و خوش خوش در گذشت

آن گدائے ... خندهٔ او چون بدید | خویش را بر خاک غرق خون بدید

نیم نان داشت آن گدائے نیمجان | زان دو نیمه پاک شد در یک زمان

نه قرارش بود شب نه روز هم | دم نه زد از گریه و از سوز هم

یاد کردے خندهٔ آن شهریار | گریه افتادے برو چون ابر زار

هفت سال القصه بس آشفته بود | با سگانِ کوئے دختر خفته بود

خادمانِ دختر و خدمتگران | جمله گشتند اے عجب واقف بران

عزم کردند آن جفاکاران بجمع | تا ببرند آن گدا را سر چو شمع

در نهان دختر گدا را خواند و گفت | چون توئی را چون منی کے بود جفت

قصد تو دارند بگریز و برو | بر درم منشین تو برخیز و برو

آن گدا گفتا که من آن روز دست | شسته ام از جان که گشتم از تو مست

صد هزاران جان چون من بے قرار | باد بر روئے تو هر ساعت نثار

۱؎ بالفتح لذت مزه ۱۲ ک ۲؎ بالکسر پارهٔ نان که بعربی رغیف گویند ۱۲ ام و غ ۳؎ بمعنی نانبائی۔ نان پز۔ نان فروش ۱۲ ۴؎ دم زدن ۔ کلام کردن ۱۲ ۵؎ یعنے چون آن درویش را در ایام فراق معشوق یاد آمدے مثل ابر زار مشغول بگریه شدے ۱۲ ۶؎ یعنی دختر شاه گدا را در خلوت طلبیده باو گفت که من دختر بادشاه ام و تو فقیر بینوا هستی پس خود غور کن که وصال من چگونه صورت به بندد بدانکه وصال من و تو خیلے دشوار بل محال ست پس از خیال عشق من درگذر و از من زود بگریز که خدمتگزاران من اراده قتل تو کرده اند ۱۲ ۷؎ دست از جان شستن بمعنی از زندگی مایوس شدن ۱۲

چون مرا خواهند کشتن ناصواب	یک سوالم با لطفی ده جواب
چون مرا سر می بریدی رایگان	از چه خندیدی تو بر من آن زبان
گفت چون میدیدمت بس بی هنر	بر تو خندیدم ازان ای بی خبر
بر سر و ریش تو خندیدن رواست	لیک در روئے تو خندیدن خطاست
این بگفت و رفت از پیش چو دود	هر چه دید اصلا همه هیچے بنود

عذر آوردن طوطی

طوطی آمد باد هان پر شکر	در لباس فستقی با طوقِ زر
باشه گشته پشه از قهر او	هر کجا سرسبزیِ از پر او
در سخن گفتن شکر ریز آمده	در شکر خوردن پگه خیز آمده
گفت هر سنگین دل و هر هیچکس	چون منے را آهنین سازد قفس
من درین زندان عالم مانده باز	زار زو بی آبِ خضرم در گداز
خضر مرغانم ازانم سبز پوش	بو که تانم کرد آبِ خضر نوش
من نیارم در پر سیمرغ تاب	بس بود از چشمهٔ خضرم یک آب
سر کنم در راه چون سودائیے	میر دم هر جائے چون هر جائیے
چون فشانم هست زآبِ زندگی	سلطنت دستم دهد در بندگی

جواب دادن هدهد طوطی را

هدهدش گفت ای ز دولت بی نشان	مرد نبود هر که نبود جان فشان
جان ز بهرِ آن بکار آید ترا	تا دمے در خورد یار آید ترا

[1] بالضم رنگیست سبز بزردی مائل مشابه برنگ مغز پسته [2] باغ [3] نام پرندهٔ که گوشت پرندگان دیگر می خورد [4] کرکس وغیره [5] پگه بمعنی پگاه خیزنده و شکر ریز شکر ریزنده باد ریزیاده هست [6] مخفف توانم کذا فی البرهان ای امید که آب خضر (آب حیات) خوردن توانم [7] معرب طوطی از رشیدی و آن طائر یست سبز که بعرف آنرا طوطا نامند و توتی طائرے کوچکست که در ایام رسیدن توت پیدا می آید و خوردن توت را دوست می دارد و این منسوب به توت ست کذا فی الغیاث

آب حیوان[۱] خواهی از جان دوستی | رو که تو مغزی نداری پوستی
جان چه خواهی کرد بر جانان فشان | در رهِ جانان چو مردان جان نشان
رنج و محنت بسکه ذوالقرنین برد | ز اشتیاق آب حیوان هم بمرد
گر تو هم چون او[سکندر ۱۲] شوی در تاختن | جان خود در ره بباید باختن
درگذر تو زین هوا و زین هوس | تا نگردی عاجز اندر دست کس
چون ترا از جستن این چاره نیست | رو که چون تو در جهان بیچاره نیست
رو که عمرت صرف شد در هیچ هیچ | کاروان زندگی در پیچ پیچ

حکایت آن دیوانه که با خضر مکالمه میکرد

بود[۲] آن دیوانهٔ عالی مقام | خضر با او گفت ای مرد تمام
روی آن داری که باشی یار من | گفت با تو بر نیاید کار من
زانکه خوردی آب حیوان چند گاه | تا بماند جان تو تا دیر گاه
من در آنم تا بگویم ترک جان | زانکه بی جانان ندارم برگ جان
نی چو تو در حفظ جانی مانده ام | من بتو هر لحظه جان افشانده ام
بهتر آن باشد که چون مرغان ز دام | دورتر باشیم از هم والسلام

عذر آوردن طاؤس[۳]

بعد از ان طاؤس آمد زرنگار | نقش هر پرّیش چه صد بل صد هزار

[۱] یعنی چون ترا آرزوی آب حیوان ست ظاهر شد که حیات ابدی را دوست میداری و این از شیوهٔ عاشقی دور ست پس معلوم گشت که مغز نداری و سراسر پوست هستی پس از دعوی عشق باز آ و از کوی عشق بیرون شو که تمنائے که تو داری عشاق ازان مبرا اند که جان را بجانان حواله کردن از حیات ابدی بهتر دانند ۱۲
[۲] یعنی حضرت خضر علیه السلام از کسیکه بظاهر خلق او را دیوانه شمرده بود و او در اصل عالیمقام و طالب صادق و عاشق کامل بود پرسید آیا تمنائے همراهی من داری او جواب داد نه چراکه تو طالب حیات هستی و من در عشق ممات را پسند میکنم و میخواهم که جان خود را بر جانان نثار کنم که بے جانان زندگی بے لطف ست ۱۲ اجمیل [۳] بهندی مور گویند و بفارسی فیسا کذا فی البرهان وغیره

چون عروسے جلوہ کردن ساز کرد ‌ ‌ ‌ هر پر او جلوهٔ آغاز کرد
گفت تا نقاش غیبم نقش بست ‌ ‌ ‌ چینیاں را شد قلم انگشت دست
گرچه من جبریل مرغانم ولیک ‌ ‌ ‌ رفت بر من از قضا کارے نه نیک
یار شد با من بیک جا مار زشت ‌ ‌ ‌ تا بیفتادم بخواری از بهشت
صحبت آن یار در خونم فگند ‌ ‌ ‌ وز بهشت عدن بیرونم فگند
چون بدل کردند خلوت جائے من ‌ ‌ ‌ تخت بند پائے من شد پائے من
عزم آن دارم کزین تاریک جاے ‌ ‌ ‌ رهبرے باشد بخلدم رهنماے
من نه آن مرغم که در سلطان رسم ‌ ‌ ‌ بس بود اینم که در دربان رسم
کے بود سیمرغ را پروائے من ‌ ‌ ‌ بس بود فردوس عالی جائے من
من ندارم در جهان کارے دگر ‌ ‌ ‌ تا بهشتم ره دهد بار دگر

جواب دادن هدهد طاؤس را

هدهدش گفت اے زخود گم کرده راه ‌ ‌ ‌ هر که خواهد خانهٔ[1] از پادشاه
گو بیا نزدیک شو این آن بهشت (بگذار ۱۲) ‌ ‌ ‌ خانهٔ از حضرتِ سلطان (خدا تعالی ۱۲) بهشت
خانهٔ نفس ست خلد پر هوس ‌ ‌ ‌ خانهٔ دل مقعد[2] صدق ست و بس
حضرتِ حق هست دریائے عظیم ‌ ‌ ‌ قطرهٔ خرد ست جنات نعیم
قطره چه بود هر کرا دریا...... بود ‌ ‌ ‌ هر چه جز دریا بود سودا بود

[1] هر که خانهٔ از بادشاه می طلبد بگو که بیا نزدیک شو واین وآنرا ترک کن چه بهشت نیز یکے خانه از حضرت سلطان ست پس حضوری حاصل کن که همه حاصل شود و بے حضوری بهشت هم چیزے نیست بلکه خانهٔ نفس ست ۱۲ جمیل [2] اشاره هست بآیهٔ کریمه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر ۱۲ سوره قمر ع ۳۔

چون بدریا می توانی راه یافت — سوئے یک شبنم چرا باید شتافت
هرکه داند گفت با خورشید راز — کے تواند ماند از یک ذره باز
هرکه کل شد جزو را با او چه کار — وانکه جان شد عضو را با او چه کار
گر تو هستی مرد کلی کل به بین — کل طلب کل باش کل شو کل گزین

حکایت سوال کردن شاگرد از استاد

کرد شاگردے سوال از اوستاد — کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد
گفت آدم بود بس عالی گهر — چون بفردوسے فرود آورد سر
هاتفے برداشت آواز بلند — کاے بهشتت کرده از صد گونه بند
هرکه در هر دو جهان بیرون ماست — سر فرود آور بچیزے دون ماست
مازوال آریم برو ے هرچه هست — زانکه نتوان زد بغیر دوست دست
جان چه باشد پیش جانان صد هزار — جان بجانان کجا آید بکار
هرکه جز جانان بچیزے زنده شد — گر همه آدم بود افگنده شد
اهل جنت را چنین آمد خبر — کاولین چیزے دهند آنجا جگر
اهل جنت چون نباشند اهل راز — زان جگر خوردن ز سر گیرند باز

عذر آوردن بط

بط بصد پاکی برون آمد ز آب — درمیان جمع با خیر الثیاب
گفت در هر دو جهان ندهد خبر — کس ز من یک پاک رو و پاک تر
کرده ام هر لحظه غسلے باصواب — بار ها سجاده افگندم بر آب

لہ سجاده بالفتح وتشدید از صراح و مداره بهار عجم و مؤید و در شرح کشف اللغات بالضم و بالفتح و صاحب منتخب معلی دبحر زحمار مزیل الاغلاط فقط بالضم نوشته ۱۲ غیاث ع‌ه یعنی هرچه در هر دو جهان بجز ما است ازان سر خود بگیر زیراکه از ما دون وکمتر ست یعنی ما سوا اللہ را بگزارد و بسوی خداوند تعالیٰ متوجه شو ۱۲ جمیل الفصارے

سه پارچه جامه سفید که بهترین ثیاب است ۱۲

همچو من بر آبِ کم استد یکے — نیست باقی در کراماتم شکے

زاهد مرغان منم با رائے پاک — دائم هم جامه و هم جائے پاک

من نیارم در جهان بے آب بود — زانکه زاد و بوم من در آب بود

گرچه در دل عالمے غم داشتم — شستم از دل کآب همدم داشتم

آب در جوے من ست اینجا مدام — من بخشکی چون توانم یافت کام

چون مرا با آب افتادست کار — از میان آب چون گیرم کنار

زنده از آبست دائم هر چه هست — اینچنین از آب نتوان شست دست

(من الماء کل شیٔ حی)

من رهِ وادی کجا دانم برید — زانکه در سیمرغ نتوانم رسید

آنکه باشد قبلهٔ اش آبِ تمام — کے تواند برد از سیمرغ کام

جواب دادن هدهد بط را

هدهدش گفت اے بآبے خوش شده — گرد جانت آب چون آتش شده

آب هست از بهر هر ناشسته روے — گر تو هم ناشسته روی آب جوے

در میان آب خوش خوابت ببرد — قطرهٔ آب آمد و آبت ببرد (رونق و آبرو)

چند باشد همچو آب روشنت — روے هر ناشسته روے دیدنت

حکایت سؤال کردن شخصے از دیوانه !!!

کرد از دیوانهٔ مردے سوال — کین دو عالم چیست با چندین خیال

گفت کین هر دو جهان بالا و پست — قطرهٔ آبست نه نیست و نه هست

گشت زاول قطرهٔ آب آشکار — قطرهٔ آبست با چندین نگار

هر نگارے کان بود بر روی آب — گر همه ز آهن بود گردد خراب

۱ بریدن قطع کردن، طے نمودن ۱۲ ۲ یعنی چون قطرهٔ از آب باران آید رونق توی بر دچه لط دبر شکال صاف نی پا بمرد ۱۲ (موسم برسات)

هیچ چیزے نیست زآهن سخت تر | هم فنا در آب دارد در نگر
هر چه را بنیاد بر آبے بود | گر همه ز آتش بود آبے بود
کس نه دیده آب هرگز پایدار | کے بود بنیاد بر آب استوار

عذر آوردن کبک

کبک پس خرم خرامان در رسید | سرکش و سرمست از کان در رسید
سرخ منقار و قبا پوش آمده | خون او از دیده در جوش آمده
گاه می پرید بر کوه کمر | گاه می پیچید پیش تیغ سر
گفت من پیوسته در کان گشته ام | بر سر گوهر فراوان گشته ام
بوده ام پیوسته در کوه کمر | تا توانم بود دستهٔ سنگ گهر
عشق گوهر آتشے زد در دلم | بس بود این آتش خوش حاصلم
تف این آتش چو سر بیرون کند | سنگریزه در درونم خون کند
آتشے دیدی که چون تاثیر کرد | سنگ را خون کرد و بے تاخیر کرد
درمیان سنگ آتش مانده ام | هم معطل هم مشوش مانده ام
سنگریزه میخورم در تف و تاب | دل پر آتش میکنم بر سنگ خواب
چشم بگشائید اے اصحاب من | بنگرید آخر بخورد و خواب من
آنکه بر سنگے بخفت و سنگ خورد | با چنین کس از چه باید جنگ کرد
دل درین سختی بصد اندوه خست | زانکه عشق گوهرم در سنگ بست
هر که چیزے دوست دارد جز گهر | ملکت آنچیز باشد در گذر
ملک گوهر جاودان دارد نظام | جان او با کوه پیوسته مدام

۱ه کوه کمر مقلوب الاضافة یعنی میان کوه و بلندی آن ۱۲ ۲ه آب ۱۲ ۳ه بمعنی بیکار ۱۲ ۴ه پریشان ۱۲

عه مراد از تیغ - تیغ کوه ست یعنی قلهٔ کوه که سابق مذکور شد ۱۲ جمیل

من عیارگوهرم و مرد گهر … نیستم یک لحظه بی تیغ و کمر
چون بود بر تیغ و بر گوهر دوام … زان گهر در تیغ می جویم مدام
چو گوهر هیچ گوهر یافتم … زگوهر گوهری ترم یافتم
چون ره سیمرغ کار مشکل است … پای من در سنگ گوهر در دل است
من بسیمرغ قوی دل کی رسم … دست بر سر پای در گل کی رسم
هیچ آتش بر نتابم سر ز سنگ … یا بمیرم یا گهر آرم بچنگ
گوهرم باید که گردد آشکار … مرد بی گوهر کجا آید بکار

جواب دادن هدهد کبک را

هدهدش گفت ای چو گوهر جمله رنگ … چند لنگی چند آری عذر لنگ
پای و منقار تو در خون جگر … تو بسنگی باز مانده بی گهر
اصل گوهر چیست سنگی کرده رنگ … تو چنین آهن دل از سودای سنگ
گر نماند رنگ او سنگی بود … هست بی سنگ آنکه در رنگی بود
هر کرا بوییست او در رنگی نخواستست … زانکه مرد گوهری سنگی نخواستست
گر چنین ماندی تو در سنگ و گهر … هرگز از سنگیت گهر ناید بدر

حکایت انگشتری سلیمان علیه السلام

هیچ گوهر را نبود آن سروری … کان سلیمان داشت در انگشتری
زان نگینش بود چندان نام و بانگ … وان نگین خود بود سنگی نیم دانگ

ے بالکسر چاشنی زر و سیم که بهندی بانی گویند ۱۲غ ے وکشفند و بفتح اول و تشدید ثانی بمعنی مرد بیباک ۱۲غ ے عذر لنگ
بهانه ضعیف و سست و پوچ و نامسموع از سراج و چراغ هدایت و برهان ۱۲ غیاث اللغات ے در وزن دانگ اختلاف
بسیار است مگر باتفاق اکثر لغات این تحقیق شده که وزن دانگ شش رتی است ۱۲ع ے بے وقار بے قدر بے عزت ۱۲ جمیل

چون سلیمان کرد آن گوهر نگین — شد بفرمانش همه روی زمین
چون سلیمان ملک خود چندان بدید — جمله آفاق در فرمان بدید
بود چل فرسنگ شادروان[1] او — باد می‌بردیش در فرمان او
گرچه شادروان چل فرسنگ داشت — هم بنا بر نیم دانگی سنگ داشت
گفت چون این مملکت این کار و بار — زین قدر سنگست دائم پایدار
زین نمی‌خواهم که در دنیا و دین — باز ماند کس بملک همچنین[2]
پادشاهان را بخشم اعتبار — آفت این ملک دیدم آشکار
هست این در جنب عقبی مختصر — بعد ازین کس را مده هرگز دگر
من ندارم با سپاه و ملک کار — میکنم زنبیل باقی اختیار
گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد — آن گهر بودش که بند راه شد
زان بپانصد[3] سال بعد از انبیا — با بهشت عدن گردد آشنا
آن گهر چون با سلیمان این کند — کی چو تو سرگشته را تمکین کند
چون گهر سنگیست چندین کان مکن — جز برای روی جانان جان مکن
دل ز گوهر بر کن ای گوهر طلب — جوهری را باش دائم در طلب

عذر آوردن همای

پیش جمع آمد همای سایه‌بخش — خسروان را ظل او سرمایه‌بخش
آن همای بس همایون آمده — کز همه در همت افزون آمده
گفت ای پرندگان بحر و بر — من نیم مرغی چو مرغان دگر

[1] ای بضم دال وقیل بفتح یعنی بساط - شامیانه، سائبان ۱۲ غ [2] بالفتح پهلو ۱۲ غ [3] یعنی بود از پانصد سال از عقب همه انبیا علیهم السلام در بهشت رود - زیراکه در حساب پیش حق بمیدان محشر ایستاده باشد ۱۲ جمیل

همت عالیم در کار آمدست | عزلتی از خلقم پدیدار آمدست
نفس سگ را خوار دارم لاجرم | عزت از من یافت افریدون و جم
پادشاهان سایه پرورد منند | هر گدا طبعان کجا مرد منند
نفس سگ را استخوانی میدهم | روح را ازین سگ امانی میدهم
نفس را چون استخوان دادم مدام | جان من زین یافت آن عالی مقام
آنکه شه خیزد ز ظل پر او | چون توان پیچید سر از فر او
جمله را در پر او باید نشست | تا ز ظلش ذره آید بدست
کی شود سیمرغ سرکش یار من | بس بود خسرو نشانی کار من

جواب دادن هدهد همای را

هدهدش گفت ای غرورت کرده بند | سایه در چین بیش ازین بر خود مخند
نیست خسرو نشانی این زمان | همچو سگ با استخوانی این زمان
خسروان را کاشکی ننشانئی | خویش را از استخوان برهانئی
من گرفتم خود که شاهان جهان | جمله از ظل تو خیزند این زمان
لیک فردا در بلا عمری دراز | جمله از شاهی خود مانند باز
سایهٔ تو گر ندیدی شهریار | در بلا کی مانده تا روز شمار

حکایت دیدن شخصی سلطان محمود را

پاکبازی بود در راه صواب | یک شبی محمود را دید او بخواب
گفت ای سلطان نیکو روزگار | حال تو چونست در دار القرار

۱ه گوشه نشینی برای عبادت حق تعالی ۱۲ ۲ه صواب بالفتح راست و درست که ضد خطا باشد و بمعنی راستی و درستی ۱۲ منه ۳ه دار القرار یعنی بهشت و جنت ۱۲ منه

گفت تن زن خون جان من مریز دم مزن چه جای سلطانیست خیز

بود سلطانیم پندار و غلط سلطنت کی زیبد از مشتی سقط

ور دو سلطانیم پندارست و بس سلطنت او را سزاوارست و بس

هر که سلطان جهاندار آمدست سلطنت او را سزاوار آمدست

چون بدیدم عجز و حیرانی خویش ننگ میدارم ز سلطانی خویش

گر تو خوانی جز پریشانم مخوان اوست سلطان نیز سلطانم مخوان

سلطنت او راست من آسوده نه گر بدنیا در گدائی بودمی

کاشکی صد چاه بودی جاه نه خوشه چینی بودمی و شاه نه

نیست این دم هیچ بیرون گر مرا باز می خواهند یک یک خون مرا

خشک بادا بال و پر آن همای کو مرا در سایهٔ خود داد جای

عذر آوردن باز

باز پیش جمع آمد سرفراز کرد از سر معانی پرده باز

سینه میکرد از سپهداری خویش لاف می زد از کله داری خویش

گفت من از شوق دست شهریار چشم بر بستم ز خلق روزگار

چشم ازان بگرفته ام زیر کلاه تا رسد پایم بدست پادشاه

در ادب خود را بسی پرورده ام همچو مرتاضان ریاضت کرده ام

تا اگر روزی بر شاهم برند از رسوم خدمت آگاهم برند

۱؎ تن زدن، تحمل کردن ـ خاموش کردن ۲؎ مشت ۳؎ سقط بفتحتین جدا کردن [illegible] از کتاب و دو جنس [illegible] از لطائف و بکسرتین و بکسر اول و سکون ثانی بچهٔ ناتمام از شکم افتاده و در غیاثان نوشته که بفتحتین در اصل بمعنی غلط و خطاست و بمجاز بچهٔ ناتمام گفتن مستعملست ۱۲ ۴؎ مرتاض، ریاضت و محنت کننده ـ عابد ۱۲ لطا

از کجا سیمرغ را بینم بخواب — چون کنم بیهوده سوی او شتاب
لقمهٔ از دست شاهم بس بود — در جهان این پایگاهم بس بود
چون ندارم رهروی را پایگاه — سر فرازی میکنم بر دست شاه
بر که او شایستهٔ[1] سلطان بود — پیش سلطان هرچه گوید آن بود
من اگر شایستهٔ سلطان شوم — به که در وادی بی پایان شوم
روی آن دارم که من بر دست شاه — عمر بگذارم خوشی آن جایگاه
گاه شه را انتظاری می کنم — گاه در شوق شکاری می کنم

جواب دادن هدهد باز را

هدهدش گفت ای گرفتار مجاز — از صفت دور و بصورت مانده باز
شاه را در ملک اگر همتا بود — پادشاهی کی برو زیبا بود
سلطنت را نیست جز سیمرغ کس — زانکه بی همتا بشاهی اوست بس
شاه نبود آنکه در هر کشوری — سازد او از خود بمغزی سری
شاه آن باشد که همتا نبودش — جز وفا و جز مدارا نبودش
شاه دنیا گر وفاداری کند — یک زمان دیگر جفاکاری کند
هر که باشد پیش او نزدیکتر — کار او بیشک بود باریکتر
دائما از شاه باشد پر حذر — جان او پیوسته باشد در خطر
شاه دنیا[2] فی المثل چون آتش است — دور باش از وی که از دوری خوش است
زان بود در پیش شاهان دور باش... چه دارا — کاسه شده در پیش شاهان دور باش

[1] شایسته بر وزن آهسته بمعنی لائق و بهتر ۱۲ لطیفات و برهان [2] یعنی شاهان دنیا موافق مثل چون آتش اند از ایشان دور باش چراکه قرب شان خطرناک و دوری از ایشان باعث شادمانی ست ۱۲ - عقلی مثل مشهور است که نزدیکان را بیش بود حیرانی ۱۲ جمیل

حکایت عاشق شدن پادشاهی بر غلام خود

پادشاهی بود بس عالی گهر / گشت عاشق بر غلامی سیمبر

شد چنان عاشق که بی آن بت دمی / نه نشستی و نه آسودی همی

از غلامانش بزینت پیش داشت / دائمش در پیش چشم خویش داشت

شاه چون در قصر تیر انداختی / آن غلام از بیم جان بگداختی

زانکه سیبی را هدف کردی مدام / پس نهادی سیب بر فرق غلام

سیب را بشگافتی حالی به تیر / آن غلام از بیم گشتی چون زریر

زو مگر پرسید مردی بی خبر / کز چه شد گلگونهٔ رویت چو زر

این همه زینت که پیش شه تراست / شرح ده کین زردی رویت چراست

گفت بر سر می نهد سیبی مرا / گر رسد از تیر آسیبی مرا

گوید انکار هم غلامی خود نبود / ور سیاهم تا تمامی خود نبود

ور چنان باشد که آید تیر راست / جمله گویندش ز بخت پادشاست

من میان این غم پر پیچ پیچ / هرچه ام جان پر خطر بر هیچ هیچ

عذر آوردن بوتیمار

پس درآمد زود بوتیمار پیش / گفت ای مرغان من و تیمار خویش

بر لب دریاست خوشتر جای من / نشنود هرگز کسی آوای من

از کم آزاری من هرگز دمی / کس نیازارد ز من در عالمی

ا بالفتح یعنی سر ۲ زریر گیاه ۳ ابا شد در رنگش سبز مائل بزردی ۴ تحقیقش از غیاث باید جست ۵ ضریر یعنی نابینا ۶ نام پرندهٔ سفید رنگ که بهندی بگلا نامند ۱۲ آوا مخفف آواز بحذف زای معجمه از سروری در جواهر الحروف نوشته که اوای بدل آواز است چراکه زای معجمه بیای تحتانی بدل میشود ۱۲ غیاث یعنی روی گلگونهٔ سرخ بود چرا همچو زر زرد گردید ۱۲ جمیل من میان این غم پیچ در پیچ بر هیچ هستم خود جواب می دهد که جان بر خطر است ۱۲ منه

برلب دریا نشینم دردمند | دائما اندوهگین و مستمند
ز آرزوی آب دل پرخون کنم | چون دریغ آید بخویشم چون کنم
چون نیم من مرد دریای عجب | برلب دریا بمیرم خشک لب
گرچه دریا میزند صد گونه جوش | من نیارم کرد ازو یک قطره نوش
گر ز دریا کم شود یک قطره آب | ز آتش غیرت دلم گردد کباب
چون منی را عشق دریا بس بود | در سرم این شیوه شیدا بس بود
جز غمم دریا نخواهم یک زمان | تاب سیمرغم نباشد الامان
آنکه او را قطرهٔ آبست اصل | کے تواند یافت از سیمرغ وصل

جواب دادن هدهد بوتیمار را

هدهدش گفت ای ز دریا بی‌خبر | هست دریا پر نهنگ و جانور[1]
گاه تلخ است آب او و گاه شور | گاه آرام است او را گاه زور
منقلب چیزیست ناپاینده هم | گه رونده گاه باز آینده هم
بس بزرگان را که کشتی کرد خورد | هرکه در گرداب او افتاد مرد
هرکه چون غواص[2] ره دارد درو | از غم جان در نگه دارد درو
ور زند در قعر دریا دم کسی | مرده از بن با سر افتد چون خسی
از چنین کس کو وفاداری بداشت | هیچکس امید دلداری نداشت
گر تو از دریا نیائی بر کنار | غرق گرداند ترا پایان کار
می زند او خود ز شوق دوست جوش | گاه در موج ست و گاهی در خروش

[1] جانوریست دریائی که بهندی گهڑیال و مگر مچھ گویند کذا فی الغیاث و در زبان بنگله کومهیر نامند ۱۲
[2] غوطه زننده در آب ۱۲

او چو خود را می نیابد کام دل ... تو نیابی هم ازو آرام دل
هست دریا چشمهٔ از کوی[عای نہر] او ... تو چرا قانع شدی بی روی او

حکایت سوال کردن از دریا

دیده ور مردی بدریا شد فرود ... گفت ای دریا چرا داری کبود
جامهٔ ماتم چرا پوشیدهٔ ... نیست هیچ آتش چرا جوشیدهٔ
داد دریا آن نکو دل را جواب ... کز فراق دوست دارم اضطراب
چون زنامردی نیم من مرد او ... جامهٔ نیلی کرده ام از درد او
خشک لب بنشسته ام مدهوش من ... ز آتش عشقش شده در جوش من
گر بیابم قطرهٔ از کوثرش ... زندهٔ جاوید گردم بر درش
ورنه چون من صد هزاران خشک لب ... می بمیرد در رهِ او روز و شب

عذر آوردن بوف

بوف[۱] آمد پیش چون دیوانهٔ ... گفت من بگزیده ام ویرانهٔ
عاجزی ام در خرابی[۲] زاده من ... در خرابی میردم بی باده من
گرچه صد معمورهٔ خوش یافتم ... هم مخالف هم مشوش یافتم
هر که در جمعیتی خواهد نشست ... در خرابی بایدش رفتن چو مست
در خرابی جای می سازم برنج ... زانکه باشد در خرابی جای گنج
عشق گنجم در خرابی ره نمود ... سوی گنجم جز خرابی ره نبود
دور دارم از همه کس رنج خویش ... بو که یابم بی طلسمی[۳] گنج خویش

---

[۱] بوف۔ کوف بوم ہر سہ بمعنے جغد کہ بہندی اُلّو گویند ۱۲ ع وغیرہ [۲] خرابی بمعنے ویرانی بستی ۱۲ ع وغیرہ
[۳] طلسم بکسرتین آنچہ خیالہای موہوم بشکل عجیب در نظر می آرند و نیز شکلے و صورتے مہیب کہ بر سر دفاین و خزاین تعبیہ کنند ۱۲۔

گر فرو رفتے بگنجے پائے من	باز رستے این دل خود رائے من
عشق با سیمرغ جز افسانہ نیست	زانکہ عشقش کار هر دیوانہ نیست
من نیم در عشق او مردانۂ	عشق گنجم باید و ویرانہ

جواب دادن هدهد بوف را

هدهدش گفت اے ز عشق گنج مست	من گرفتم کآمدت گنجے بدست
بر سر آن گنج خود را مرده گیر	عمر رفتہ رہ بسر نابرده گیر
عشق گنج و حب زر از کافریست	هرکہ او را دوست دارد آزریست
زر پرستیدن بود از کافری	نیستی آخر ز قوم سامری
هر دلے کز عشق زر گیرد خلل	در قیامت صورتش گردد بدل

حکایت آن مرده کہ زر بنهاده بود و خواب دیدن پسرش

حقۂ زر داشت مرد بے خبر	چون بمرد از وے بماند آن حقۂ زر
بعد سالے دید فرزندش بخواب	صورتش چون موش چشمانش پر آب
پس دران موضع کہ زر بنهاده بود	همچو موشے گرد آن می گشت زود
گفت فرزندش کز و کردم سوال	کز چہ اینجا آمدی برگوے حال
گفت زر بنهاده ام این جایگاه	می ندانم تا بدو کس برد راه

١ آزر بفتح راے معجمہ پدر حضرت ابراهیم خلیل اللہ علیہ السلام کہ نامی بت تراش بوده و اهل تاریخ گویند کہ نام عم ایشان است و اکثر اهل عرب عم را نیز پدر گویند لهذا مخالف قرآن نشد

٢ نام مردے باشندۂ شهر سامره کہ او از بعض آثار جبرئیل را می شناخت و خاک زیر پاے جبرئیل برداشتہ در جوف گوسالہ کہ از نقره و طلا ساختہ بود انداخت گوسالہ زنده شده آواز آمد جمع کثیر را از امت موسی بسبب آن گمراه ساخت ١٢ غ دم

٣ بضم حا ظرفیکہ درو جواهرات و معاجین و عطر وغیره می نهند و در هندی ڈبہ و ڈبیا نامند ١٢ غ

لے فداے من لے برسش بیگانہ لے سر بسر ش هرکہ از زر بت کند او آزر یست لے و زد ماند ... در د چشمش لے یافت

گفت آخر صورتِ موشت چراست | گفت ہر دل را کہ مہر زر بجاست!

روئے آن بر صورت موشے بود | ہر زمان از حسرتش جوشے بود

صورتش اینست ور من مینگر | پند گیر و زر بیفگن اے پسر

عذر آوردن صعوه

صعوہ آمد تن ضعیف و جان نزار | پاے تا سر ہمچو آتش بے قرار

گفت من حیران و فرتوت آمدم | بیدل و بے قوت و قوت آمدم!

چون سلیمان بازوے زوریم نیست | وز ضعیفی قوتِ موریم نیست!!

من نہ پر دارم نہ بال و ہیچ نیز | کے رسم در گرد سیمرغ عزیز

پیش او این مرغ ہرگز کے رسد | صعوہ در سیمرغ عاجز کے رسد

در جہان او را طلبگاران بسے ست | وصل او کے لائقِ چون من کسے ست

زانکہ بنود در چنین عالی مقام | از ضعیفان این روش ہرگز تمام

در وصال او چو نتوانم رسید | بر محالے راہ نتوانم برید!!

گر نہم روے بسوئے درگہش | یا بمیرم یا بسوزم در رہش!

چون نیم من مرد این جائگاه | یوسفِ خود بازمی جویم ز چاه

یوسفے گم کردہ ام در چاہسار | باز یابم آخرش در روزگار

گر بیابم یوسفِ خود را ز چاه | بر پرم با او ز ماہی تا بماه

ؔ۱ بالفتح سر بچہ کہ ہندی مولا گویند نام پرندہ ایست ۱۲ غ دغیرہ ؔ۲ بالفتح پیر سخت سالخوردہ و از کار رفتہ ۱۲ غ ؔ۳ بالفتح و تخفیف دال بمعنے خورش خوراک ۱۲ غ ؔ۴ یعنے زندہ بر درگاہ او رسیدن محال است یا از پر تو او خواہم سوخت یا از خوف و ہیبت او خواہم مرد ۱۲ مولانا جمیل انصاری

ؔ۵ یعنے جائیکہ دران بسیار چاہ با باشد ۱۲ منہ

ؔ۶ لفظ سار افادہ کثرت کند یعنے جائیکہ دران بسیار چاہ ہا باشد ۱۲ منہ سلمہ

جواب دادن ہدہد صعوہ را

ہدہدش گفت اے ز تنگی سُو خوشی / کردہ در افتادگی صد سرکشی

حیلہ و سالوسے تو بسنگرم / ہست این سالوسی و من کے خرم

(سالوس بمعنے مکر و فریب ۱۲)

پاے در نہ دم مزن لب را بدوز / گر بسوزند این ہمہ تو ہم بسوز

گر تو یعقوبے بمعنے فی المثل / یوسفت ندہند کمتر کن حیل (جمع حیلہ)

حکایت یعقوب پیغمبر در فراق حضرت یوسف ؑ

چون جدا افتادہ یوسف از پدر / گشت یعقوب از فراقش بے بصر

موج می زد بحر خون از دیدگانش / نام یوسف بود دائم در زبانش

جبرئیل آمد کہ گر ہرگز دگر / بر زبان تو کند یوسف گذر

محو گردانیم نامت بعد ازین / از میان انبیا و مرسلین

چون در آمد امرش از حق آن زمان / گشت محوش نام یوسف از زبان

گرچہ نام یوسفش بودے ندیم / نام او در جان خود کشتے زبیم

دید یوسف را شبے در خواب پیش / خواست تا او را بخواند سوئے خویش

یادش آمد آنچہ حق فرمودہ بود / تن زد آن سرگشتہ فرسودہ زود

(بمعنی برداشت کرد ۱۲ کشف)

لیک از بیطاقتی از جان پاک / بر کشید آہے بغایت دردناک

قطعہ

چون ز خواب خوش بجنبید او ز جائے / جبرئیل آمد کہ میگوید خدائے

درمیانِ آہ تو دانم کہ بود / در حقیقت توبہ بشکستی چہ سود

عقل را زین کار سودا می کند / عشقبازی بین کہ با ما می کند

در مقابلہ عذر آوردن مرغان دیگر

بعد ازان مرغان دیگر سر بسر / عذرہا گفتند مشتے بے خبر

هر یکی از جهل عذری نیز گفت | کس نگفت از صدر روز دهلیز گفت
گر نگویم عذر یک یک با تو باز | دار معذورم که میگردد دراز
هر یکی را بود عذری لیک لنگ | اینچنین کس کی کند عنقا بچنگ
هر که عنقار است از جان خواستگار | چنگ از جان باز دارد مردوار
هر کرا در آشیان سی دانه نیست | شاید از سیمرغ اگر دیوانه نیست
چون نداری دانهٔ را حوصله | چون تو با سیمرغ باشی هم چله
چون تهی کردی بیک می پهلوان | دوستگانی چون خوری با پهلوان
چون نداری ذرهٔ را هیچ وتاب | چون توانی یافت گنج آفتاب!
چون شدی در قطرهٔ ناچیز غرق | کی روی از پای دریا تا بفرق
زانچه او خود هست بوی نیست آن | کار هر ناشسته روی نیست آن

سوال کردن مرغان از هدهد

جملهٔ مرغان چو بشنودند حال | سر بسر کردند از هدهد سوال
کای سبق برده ز ما در رهبری | ختم گرده بهتری و مهتری
ما همه مشتی ضعیف و ناتوان | بی پر و بی بال نی تن نی توان
کی رسیم آخر بسیمرغ رفیع (بلند مرتبه ۱۲) | گر رسد از ما کسی باشد بدیع
نسبت او چیست با ما باز گوی | زانکه نتوان شد بعمیا راز جوی

۱ بالکسر ما بین در و اندرون سرای ۱۲ کشف ۲ حضرت شیخ رحمه می فرماید که بسبب طول لاطائل عذر یک یک را جداگانه بیان نساختم و وقت شما ضایع نه نمودم پس به معذورم داریدکه همین احسن بود ۱۲ منه ۳ بالفتح طائریست دراز گردن که نزد بعضے وجود فرضی دارد چراکه هیچکس او را ندیده است و عنقا از همین جهت گویند که طویل العنق بوده باشد و بفارسی نام آن سیمرغ ست و نزد بعضے هر دو جداگانه جانور اند ۱۲ غیاث ۴ جانوریست مشهور و سیمرغ از آن گویند که هر لون که در پر یک مرغ می باشد همه در پرهاے او موجود بعضے گویند که اسم فرضی ست وجود ندارد واللّٰه علم ۱۲ غیاث وکشف ۵ دوستگانی و دوستکامی پیالهٔ پر از شراب که دوستان بدوستان دهند که دریا و فلان بنوشش ۱۲ کشف و غ ۶ بالفتح وتشدید را مور چه خرد و نجه در نور آفتاب از روزن بر آید و اجزای باریک باریک دیده میشوند ۱۲ ۷ براه کورانه راز چگونه توان جست ۱۲ غ

گر میانِ ما و او نسبت بدے ‌‌ ‌ ‌ هر کسے را سوئے او رغبت بدے

او سلیمان ست و ما مورِ گدا ‌ ‌ ‌ در نگر او از کجا ما از کجا

کرده مورے را میان چاه بند ‌ ‌ ‌ کے رسد در گردِ سیمرغ بلند

خسروی کار گدایان کے بود ‌ ‌ ‌ این بباز وئے چو مائے کے بود

۳ پایان

جواب دادن هدهد مرغان را

هدهد آنگه گفت اے بیحاصلان ‌ ‌ ‌ عشق کے نیکو بود از بددلان

اے گدایان چند ازین بیحاصلی ‌ ‌ ‌ راست ناید عاشقی و بددلی

هر کرا در عشق چشمے باز شد ‌ ‌ ‌ پائے کوبان آمد و جانباز شد

تو بدان آنگه که سیمرغ از نقاب ‌ ‌ ‌ آشکارا کرد رخ چون آفتاب

صد هزاران سایه بر خاک افگند ‌ ‌ ‌ پس نظر بر سایهٔ پاک افگند

سایهٔ خود کرد بر عالم نثار ‌ ‌ ‌ گشت چندین مرغ هر دم آشکار

صورتِ مرغانِ عالم سر بسر ‌ ‌ ‌ سایهٔ اوست این بدان اے بے خبر

این بدان چون این بدانستی نخست ‌ ‌ ‌ سوئے آنحضرت نسب کردی درست

چون بدانستی ببین آگه بباش ‌ ‌ ‌ چون بدانستی مکن این راز فاش

هر که او این گشت مستغرق بود ‌ ‌ ‌ حاش لله گر تو گوئی حق بود

گر تو گشتی آنچه گفتم نه حقی ‌ ‌ ‌ لیک در حق دائما مستغرقی

مرد مستغرق حلولی کے بود ‌ ‌ ‌ این سخن کار فضولی کے بود

سایهٔ سیمرغ دان اے بے خبر

---

۱ سخت نصیحتین بمعنے اول است از مدار و برهان و کشف و مزیل و مؤید و با یاد و نون زاید نگستین هم باین معنے مستعمل است ۱۲ ۲ پاکی و دوریست خدارا ازین کار این را بمقام انکار استعمال کنند ۱۲ غ و ک دم ۳ حلولی نصیحتین غزد و آمده و باصطلاع حکمت اختصاص چیزے بچیزے بحیثیتے باشد که اشارت به یکے عین اشارت بدیگر باشد چنانچه سواد بجسم حلول و دو قسم است سریانی و طریانی حلول سریانی آن بود که اجزائے حال در اجزائے محل در آید و حلول طریانی آن بود که اجزائے بآن نحل در نیاید بلکه مجموع باشد ۱۲ غ و غیره ۴ نسبت در اصطلاح صوفیه حالتے را گویند که بآن حالت رسیده مرید از جانب شیخ مجاز میشود و خلافت عطا کرده میشود و اولی اثر نسبت توجه الی الله و انقطاع از تعلقات دنیوی است ۱۲ عه ۵ یعنے بصد شوق و ذوق رقص کنان می آید و جانبازی می کنند ۱۲ جیل ۶ نصحتین نسل و نژاد و بکسر اول و فتح ثانی جمع نسب کذا فی الغیاث سوئے کسے نسب درست کردن بمعنے نسبت پیدا کردن بسوئے کسے.

نسب درست کردن بکسے چند نوع است یکے آنکه از متبعان آنکس باشد چنانچه حنفی کسے که متبع امام ابوحنیفه باشد دوم نسبت ولاء سوم نسبت چنانچه انصاری کسیکه نسبت نسب بسوئے انصار دارد یعنے از اولاد ایشان باشد بدانکه نسبت نسب من برسیدنا ابوایوب انصاری می رسد چنانچه شیخ الاسلام حضرت خواجه عبدالله انصاری هروی می رسد تمام و کمال نسب نامه خود را در آخر تذکرة الحاجة ذکر کرده ۱۲ جمیل الانصاری

چون بدانستی کہ ظل کیستی ؟ فارغی گر مردی وگر زیستی!
گر نگشتے ہیچ مرغے آشکار نیستے سیمرغ ہرگز سایہ دار
باز اگر سیمرغ میگشتے نہان! سایۂ ہرگز نبودے در جہان
ہرچہ اینجا سایہ را پیدا شود اول آن چیز آشکار آنجا شود
دیدۂ سیمرغ بین گر نیستت دل چو آئینہ منور نیستت
چون کسے را نیست چشم آن جمال وز جمالش ہست صبر ما محال
با جمالش عشق نتوانست باخت از کمال لطف خود آئینہ ساخت
ہست آن آئینہ دل در نگر تا بہ بینی روے او در دل نگر

حکایت آئینہ ساختن بادشاہ صاحب جمال

بادشاہے بود بس صاحب جمال درجہان حسن بے مثل[۱] و مثال
صبح صادق لمعۂ[۲] از روے او روح قدسی نفحۂ[۳] از بوے او
ملک عالم مصحف اسرار او در نکوئی آیتے[۴] دیدار او
ہشت فردوس علا[۵] با رنگ و بو نسخۂ بس مختصر از روے او
می ندانم ہیچ کس آن زہرہ یافت کو تواند از جمالش بہرہ یافت
روے عالم پر شد از غوغائے او خلق را از حد بشد سودائے او
گاہ شبدیزے برون راندے بہ کوے برقع گلگون فرو ہشتی بروے
اسپ ۱۲ غ

۱ مثل بالکسر بمعنے مانند و مثال بکسر اول شبیہ و نظیر و تصویر و حکمنامۂ قاضی بمعنے مانند و فرمان بادشاہی و در شرح مثنوی ست کہ مثل بالکسر مساوی در جمیع صفات را گویند و مثال را مساوات جمیع صفات شرط نیست ۲ بالفتح روشنی ۱۲ غ ۳ بالفتح بوے خوش ۱۲ غ ۴ بالضم و بالکسر چیزیکہ در صحیفہا و رسالہا جمع کردہ شود بمعنے قرآن مجید بمناسبت ہمین مستعمل است ۱۲ غ وغیرہ ۵ بالضم و الفتح بلندی و بزرگی ۱۲ ص

هر که کردی سوی آن برقع نگاه — سر بریدندش از تن بی گناه
وان که نام او براندی بر زبان — قطع کردندی زبانش از دهان
گر کسی اندیشه کردی زان جمال — عقل و جان بر باد دادی زان خیال
حسن او از حد گفتن بیش بود — در حجاب کبریای خویش بود
روز بودی از غم عشقش هزار — می بمردند اینت عشق و اینت کار
گر کسی دیدی جمالش آشکار — جان بدادی و بمردی زار زار
مردن از عشق رخ آن دل نواز — بهتر از صد زندگانی دراز
نه کسی را صبر بودی زو دمی — نه کسی را تاب بودی زه[۱] همی
خلق می مردند دائم زین طلب — صبر نه بی او نه با او ای عجب
گر کسی را تاب بودی یک زمان — شاه روی خویش بنمودی عیان
لیک[۲] چون کس تاب دید او نداشت — لذتی جز در شنید او نداشت
چون نیاید هیچ خلقی مرد او — جمله می مردند دل پر درد او
آئینه فرمود حالی پادشاه — کاندر آئینه توان کردن نگاه
شاه را قصری نکو بنگاشتند — وآئینه[۴] اندر برابر داشتند
بر سر آن قصر رفتی پادشاه — وان کسی در آئینه کردی نگاه
روی او در آئینه می تافتی — هر کس از رویش نشانی یافتی
گر تو میداری جمال یار دوست — دل بدان کائینه دیدار اوست
دل بدست آور جمال او ببین — آئینه کن جان جلال او ببین

۱ بکسر اول و سکون ثانی کلمه تحسین و تعجب است بمعنی زهی ۱۲ ن غ د ب ۲ یعنی چونکه هیچ کس را مجال دیدار وی نبود بهمین سبب اشتیاق شنیدن کلام از زبان او بیشتر بود و بجز شنیدن کلام تاب جمالش کسی نمی داشت ۱۲ جمیل الرضا رضی.
۴ یا مخفف آئین است ۱۲

۱ در زمان ۲ زان جمال ۳ زان محال ۴ لا محال ۵ لا نجال ۶ در ۷ تاب او بودی ۸ بجی ۹ از شنید ۱۰ مردی ۱۱ که در آینه ۱۲ از ۱۳ بر ۱۴ نشانی یافتی ۱۵ جمال

پادشاهِ تست بر قصرِ جلال
قصر روشن ز آفتاب آن جمال

پادشاهِ خویش را در دل ببین
عرش را در ذره حاصل ببین

هر لباسی کان بصحرا آمدست
سایهٔ سیمرغ زیبا آمدست

گر ترا سیمرغ بنماید جمال
سایه را سیمرغ بینی بی مثال

گر همه چل مرغ و گر سیمرغ بود
هرچه دیدی سایهٔ سیمرغ بود!

سایهٔ سیمرغ چون نبود جدا
گر جدا گوئی ازو نبود روا!

هر دو چون هستند با هم باز جوی
در گذر از سایه وانگه راز جوی

چون تو گم گشتی چنین در سایه
کی ز سیمرغت بود سرمایه

گر ترا پیدا شود یک فتح باب
تو درون سایه بینی آفتاب!

سایه در خورشید گم بینی مدام
خود همه خورشید بینی والسلام

حکایت رفتن اسکندر برسولی

گفت چون اسکندرِ صاحب قبول
خواستی جائی فرستادن رسول

چون رسولان آخر آن شاه جهان
جامه پوشیدی و خود رفتی نهان

پس بگفتی آنچه کس نشنوده است
گفتی اسکندر چنین فرموده است

در همه عالم نمی دانست کس
کین رسول اسکندر رومیست و بس

هیچ کس چون چشم اسکندر نداشت
گرچه گفت اسکندرم باور نداشت

وانکه محرم بود میدانست این
وان خود اندر حکم شه بود امین

هست راهی سوی هر دل شاه را
لیک ره نبود دل گمراه را!

۱؎ اسکندر نام بادشاهی مشهور از روم و بعضے او را ذوالقرنین میدانند لیکن ذوالقرنین اکبر که خضر در زمان او بود دیگر است و بعضے گویند که او فریدون بود ۱۲ غیاث

گر بردن حجرہ خود بیگانہ بود ... غم مخور چون در درونِ خانہ بود

حکایت سلطان محمود و رنجور شدن ایاز

چون ایاز از چشم بد رنجور شد[۱] ... عاقبت از چشم سلطان دور شد[۲]

ناتوان بر بستر زاری فتاد ... در بلا و رنج و بیماری فتاد

چون خبر آمد بمحمود از ایاس[۳][۴] ... خادمے را خواند شاہ حق شناس

گفت میرو تا بہ نزدیک ایاز ... پس بدو گو اے ز شہ افتادہ باز

دورم از روے تو زان دورم ز تو ... گز غم و رنج تو رنجورم ز تو

تا کہ رنجوری ہمی فکرت کنم ... یا تو رنجوری نہ دانم یا منم

گر تنم دور او فتادہ از ہمنفس ... جان مشتاقم بدو نزدیک و بس

ماندہ[۵] ام مشتاق جانے از تو من ... نیستم غائب زمانے از تو من

چشم بد کاری لبیار کرد ... نازنینے را چو تو بیمار کرد

این بگفت و گفت در رہ زود رد ... ہمچو آتش آے و ہمچو دود رو

ہش[۶] مکن در رہ توقف زینہار ... ہمچو آب[۷] و برق می رو رعد وار

گر کنی در راہ یک ساعت درنگ ... ما دو[۸] عالم بر تو گردانیم تنگ

خادم سرگشتہ در رہ اُفتاد ... تا بہ نزدیکِ ایاز آمد چو باد

دید سلطان را نشستہ پیش او ... مضطرب شد عقل دور اندیش او

لرزہ بر اندام خادم او فتاد ... گوئیا[۹] در رنج دایم او فتاد

گفت باشہ چون توان آویختن ... این زمان خونم بخواہد ریختن

---

۱ ابو الفتح نام غلام سلطان محمود غزنوی وسین مہملہ این بدل از زوے معجمہ است ۱۲ غ ۵ ہین بالکسر سیلاب ویعنے اینک و بگذار و بشتاب دآگاہ باش وکلمہ زجر از مدار ۱۲ غیاث ایجا حرف تنبیہ ست یعنے خبردار و ہشیار باش چنانچہ مولوی رح می گوید ہین مکن باکہ جاے ناز نیست مرخدا را خویشی و انباز نیست ۱۲ جمیل الضاری

خورد سوگند او کہ در رہ ہیچ جائے ¹ — نہ باستادم نہ بنشستم زپائے
من ندانم ذرۂ تا پادشاہ — پیش از من چون رسید این جائگاہ
شہ اگر دارد دگر نہ باورم — گردمے زین تقصیر کردم کافرم
شاہ گفتا نیستی مجرم درین — کے بری تو راہ اے خادم درین
من رہ دزدیدہ دارم سوے او — زانکہ تشکیبم دمے بے روے او
ہر زمان زان رہ بدو آیم نہان — تا خبر نبود کسے را در جہان
راہ دزدیدہ میان ما بسے ست — رازہا در ضمن جان ما بسے ست
از برون گرچہ خبر خواہم ازو — دزد درون پردہ آگاہم ازو
راز گر می پوشم از پیر و جوان — در درون با اوست جانم در میان

رغبت مرغان با سیمرغ و سوال کردن از ہدہد

چون شنودند آن ہمہ مرغان سخن — نیک پے بردند اسرار کہن
جملہ با سیمرغ نسبت یافتند — لاجرم در سیر رغبت یافتند
زین سخن یکسر براہ باز آمدند — جملہ ہمدرد و ہم آواز آمدند
زو بپرسیدند کاے استاد کار — چون دہیم آخر درین رہ داد کار
زانکہ نبود در چنین عالی مقام — از ضعیفان این روش ہرگز تمام

جواب دادن ہدہد مرغان را

ہدہد رہبر چنین گفت آن زمان — کانکہ شد عاشق نیندیشد زجان
چون تبرک جان بگوئی عاشقی — خواہ زاہد باش خواہی فاسقی
چون دل تو دشمن جان آمدست — جان برافشان رہ بپایان آمدست

¹ اے اگر شاہ باورم دارد زہے بفضب دگر نہ اگر در امر مامور تقصیر کردیم کافر باشم ۱۲ جمیل ۲ پے بردن تلاش کردن دریافت کردن ۱۲

سترِ ره جانست جان ایثار[1] کن ... پس برافگن پرده و دیدار کن
گر ترا گویند از ایمان برآی ... ور خطاب آید ترا کز جان برآی
تو بهم این را و هم آن را برفشان ... ترک ایمان گیر و جان را برفشان
منکری گر گوید این بس منکرست ... عشق کو از کفر و ایمان برترست
عشق را با کفر و با ایمان چه کار ... عاشقان را لحظهٔ با جان چه کار
عشق آتش در همه خرمن زند ... اره بر فرقش نهند او تن زند
درد و خون دل بباید عشق را ... قصهٔ مشکل بباید عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن ... گر نداری درد از ما وام کن
عشق را دردی بباید پرده سوز ... گاه جان را پرده در گه پرده دوز
ذرهٔ عشق از همه آفاق به ... ذرهٔ درد از همه عشاق به
عشق مغز کائنات آمد مدام ... لیک نبود عشق بی درد ای تمام
قدسیان را عشق هست و درد نیست ... درد را جز آدمی درخورد نیست
هرکه را در عشق محکم شد قدم[2] ... درگذشت از کفر و از اسلام هم
عشق سوی فقر در بگشایدت ... فقر[3] سوی کفر ره بنمایدت
عشق را با کافری خویشی بود ... کافری خود عین درویشی بود

---

[1] ایثار بالکسر ... برگزیدن ... از مصلحت خود مقدم داشتن ... کمال ... ۱۲

[2] یعنی کسیکه در ... عشق قدم نهاد او از کفر و اسلام ... از هر دو جهان آزاد گشت چنانکه حافظ شیرازی گوید
بیت فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم ؛ بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم ۱۲

[3] افتقار از ما سوای معشوق حقیقی در اصطلاح متصوفه ... کفر ... و حدت ... تعینات و کثرات موجودات در بحر وحدت فانی سازد بلکه هستی و تعین خود را نیز در ذات حق گم گرداند و بوحدت حق سبحانه باز گشته عین وحدت شود ۱۲ کشف

چون ترا این کفر و این ایمان نماند / این تنِ تو گم شد و این جان نماند

بعد ازان مردے شوی این کار را / مرد باید این چنین اسرار را

پائے در نه همچو مردان و مترس / در گذر از کفر و ز ایمان مترس

چند ترسی دست از طفلی بدار / باز شو چون شیر مردان در شکار

گر ترا صد عقبه ناگه اوفتد! / باک نبود چون درین ره اوفتد

حکایت شیخ صنعان و خواب دیدن وے!

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود / در کمال از هرچه گویم بیش بود

شیخ بود اندر حرم پنجاه سال / با مریدان چار صد صاحب کمال

هر مریدے کان او بود اے عجب / می نیاسود از ریاضت روز و شب

هم عمل هم علم با هم یار داشت / هم عیان هم کشف هم اسرار داشت

قرب پنجه حج بجا آورده بود / عمرهٔ عمرے بود تا مے کرده بود

هم صلوٰة و صوم بیحد داشت او / هیچ سنت را فرو نگذاشت او

پیشوایانیکه در پیش آمدند! / پیش او از خویشتن بیخویش آمدند

موے می بشگافت مرد معنوی / در کرامات و مقامات قوی

هر که بیماری و سستی یافتے / از دمِ او تندرستی یافتے

خلق را فی الجمله در شادی و غم / مقتدائے بود در عالم علم

گرچه خود را قدوهٔ اصحاب دید / چند شب او همچنان در خواب دید

۱ بفتحات راه دشوار در کوه و جائے دشوار مراد از امر سخت و عظیم نیز آمده ۱۲ غ ۲ بالفتح نام بزرگے که هفت صد مرید برابر خود داشت و درمیان ایشان چهار صد کامل و واصل بودند و شیخ فریدالدین عطارؒ هم از مریدان اوست گویند از بدعاء حضرت غوث الاعظم رضؓ بر دختر ترسا عاشق شده از اسلام درگذشت مگر بآخر هدایت غیبی دست او گرفت ۱۲ کشف و غ وغیره ۳ بفتحتین احاطه گرداگرد خانهٔ کعبه و حرم انسان گویند که آدمی مجرم و دیگر حیوانات را در آنجا قتل کردن حرام است ۱۲ غ وغیره ۴ مشهور و معروف ۱۲ غ ۵ بالضم و الکسر بمعنے پیشوا ۱۲ نسخه ۱۲ غ و م.

کز حرم در رومش افتاده مقام | سجده میکردے بتے را بر دوام
چون بدید آن خواب بیدار جهان | گفت درد او دریغا کین زمان
یوسفِ توفیق در چاه افتاد | عقبهٔ[۱] دشوار در راه افتاد
می ندانم تا ازین غم جان برم | ترک جان گفتم اگر ایمان برم

مقولهٔ شیخ

نیست یکتن در همه روے زمین | کو ندارد عقبهٔ در ره چنین
گر شود[۲] این عقبه قطع این جایگاه | راه روشن گردوش تا پیشگاه
ور بماند در پس آن عقبه[۳] باز | در عقوبت[۴] ره شود بر وے دراز
آخر الامر آن یگانه[۵] اوستاد | با مریدان گفت کارم اوفتاد
می بباید رفت سوے روم زود | تا شود تعبیر این معلوم زود
چهار صد مرد مرید معتبر | پیروی[۶] کردند با او در سفر
می شدند از کعبه تا اقصائے[۷] روم | طوف می کردند سر تا پاے روم
از قضا[۸] دیدند عالی منظرے | بر سر منظر نشسته دخترے
دخترے ترسائے روحانی صفت | در رهِ روح اللهش صد معرفت
بر سپهر حسن[۹] و در برج جمال | آفتابے بود اما بے زوال
آفتاب[۱] از رشک عکس روے او | زرد تر از عاشقان کوے او
هر که دل در زلف آن دلدار بست | از خیالِ زلف او زنار بست
هر که جان در لعل آن دلبر نهاد | پاے در ره نا نهاده سر نهاد

اے لب لعل ۱۲

۱ بالفتح بمعنے کنارہ ها رود و بها جمع قصا که بفتح اول و بکسر بمعنے دوری و کنارہ است ۱۲ غ د ص

۲ یعنے آفتاب از عکس روئے او زرد تر از عاشقان کوی او بود ۱۲ جمیل

۱ یعنی صعب ۲ طے کند ۲ کند ۳ بقیه ۴ حقیقت ره ۵ برداشتن ۶ بمری ۷ از قضا را بود ۸ روح القدس ۹ جلال ۹ کمال

چون صبا از زلف او مشکین شدے ‌‌ روم از آن هندو صفت پرچین شدے

هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود ‌‌ هر دو ابرویش بخوبی طاق[۱] بود

چون نظر بر روے عشاق او فگند ‌‌ جان بدست غمزه بر[۲] طاق او فگند

ابروے بر ماه طاقے بسته بود ‌‌ مردمے بر طاق او بنشسته بود

مردم چشمش چو کردے مردمی ‌‌ صید کردے جان صد صد آدمی

روے او در زیر زلف تابدار ‌‌ بود آتش پاره بس آبدار

لعل سیرابش جهانے تشنه داشت ‌‌ نرگس مستش هزاران دشنه داشت

هر که سوے چشمهٔ او تشنه شد ‌‌ در دلش هر یک مژه صد دشنه شد

گفت را چون در دهانش ره نبود ‌‌ از دهانش هر که گفت آگه نبود

همچو شکل سوزنے شکل دهانش ‌‌ بسته زنارے چو زلفش بر میانش

چاه سیمین در زنخدان داشت او ‌‌ همچو عیسے در سخن جان داشت او

صد هزاران دل چو یوسف غرق خون ‌‌ او فتاده در چه او سرنگون

گوهرے خورشید وش در موے داشت ‌‌ برقع شعر[۳] سیه بر روئے داشت

دختر ترسا چو برقع برگرفت ‌‌ بند بند شیخ آتش در گرفت

چو نمود از زیر برقع روے خویش ‌‌ بست صد زنارش از یک موے خویش

گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد ‌‌ عشق ترسازاده کار خویش کرد

شد دلش[۴] از دست و در پا او فتاد ‌‌ جائے آتش بود و بر جا او فتاد

هرچه بودش سر بسر نابود شد ‌‌ ز آتش سودا دلش پر دود شد

---

۱ بزارے خمیده محراب ۱۲ غ ۲ بفتح وقیل بکسر بمعنی خنجر ۱۲ غ وکشف ۳ بالفتح بمعنے موے سر وغیره ۱۲ غ ۴ یعنے عاشق ودیوانهٔ او گشت ۱۲ ع ۵ یگانه وفرد ۱۲ جمیل

عشق دختر کرد غارت جان او — ریخت زلفش کفر بر ایمان او
شیخ ایمان داد و ترسائی خرید — عاقبت بفروخت رسوائی خرید
عشق بر جان و دل او چیر گشت — تا ز دل نومید و ز جان سیر گشت
گفت چون دین رفت چه جائے دلست — عشق ترسا زاده کار مشکل ست
چون مریدانش چنان دیدند زار — جمله دانستند کافتادست کار
سر بسر در کار او حیران شدند — سرنگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسے سودے نبود — بودنی چون بود بهبودے نبود
هر که پندش داد فرمان می نبرد — درد و درمان سوز و درمان می نبرد
عاشق آشفته فرمان چون برد — درد درمان سوز درمان چون برد
بود تا شب همچنان روز دراز — چشم بر منظر دهانش مانده باز
هر چراغے کان شب اختر در گرفت — از دل آن پیر غمخور در گرفت
چون شب تاریک در قعر سیاه — شد نهان چون کفر در زیر گناه
عشق او آن شب یکے صد بیش بود — لاجرم یکبارگی از خویش بود
هم دل از خود هم ز عالم بر گرفت — خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
یکدمش نے خواب بود و نه قرار — می طپید از عشق و می نالید زار
گفت یارب امشبم را روز نیست — یا مگر شمع فلک را سوز نیست
در ریاضت بوده ام شبها بسے — خود نشان ندهد چنین شب را کسے
همچو شمع از تف و سوزم می کشند — شب همی سوزند و روزم می کشند
همچو شمع از سوختن تابم نماند — بر جگر جز خون دل آبم نماند!

۱ مرید اراده کننده را میگویند و در اصطلاح کسے را میگویند که بر دست دیگرے سبب باید و خود را از اتباع او شمارد این امر دیگرست که بر اد امراد پابندی دست ندهد ۱۲

۱ کفر زلف یعنی از زلف و ایمان او ۲ ریخت کفر از زلف بر ایمان او [illegible]

جملهٔ شب در شبیخون[1] مانده‌ام ‌ ‌ پای تا سر غرقه در خون مانده‌ام
هر دم از شب صد شبیخون بگذرد ‌ ‌ می ندانم روز خود[2] چون بگذرد
هر کرا یک شب چنین روزی بود ‌ ‌ روز و شب کارش جگرسوزی بود
روز و شب بسیار در تب بوده‌ام ‌ ‌ من بروز خویش امشب بوده‌ام
کار من روزیکه می پرداختند ‌ ‌ از برای امشبم می ساختند
یارب امشب را نخواهد بود روز ‌ ‌ شمع گردون را نخواهد بود سوز
یارب این چندین علامت امشب است ‌ ‌ یا مگر روز قیامت امشب است
یا ز آهم شمع گردون مرده شد ‌ ‌ یا ز شرم دلبرم در پرده شد
شب دراز است و سیه چون موی او ‌ ‌ ورنه صد ره مردمی بی روی او
می بسوزم امشب از سودای عشق ‌ ‌ من ندارم طاقت غوغای عشق
عمر کو تا وصف غمخواری کنم ‌ ‌ یا بکام خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم ‌ ‌ یا چو مردان رطل مردافگن کشم
بخت کو تا عزم بیداری کند ‌ ‌ یا مرا در عشق او یاری کند
عقل کو تا علم در پیش آورم ‌ ‌ یا بحیلت عقل با خویش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم ‌ ‌ یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
پای کو تا باز جویم کوی یار ‌ ‌ چشم کو تا باز بینم روی یار
یار کو تا دل دهد در یک غمم ‌ ‌ دوست کو تا دست گیرد یکدمم

---

[1] شبخون بوقت شب پنهان بر دشمن [illegible]
[illegible] جنگ و قتال آورده است [illegible]
[illegible]
[illegible]

زور کو تا نالۂ و زاری کنم ‌‌ | ہوش کو تا ساز ہشیاری کنم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار | این چہ عشقست این چہ دردست اینچہ کار

جمع شدن مریدان بگرد شیخ و نصیحت کردن اورا

جملۂ یاران بہ دلداری او | جمع گشتند آن شب از زاری او
ہم نشینے گفت اے شیخ کبار | خیز این وسواس را غسلے بیار
شیخ گفتش امشب از خون جگر | کردہ ام صد بار غسل اے بیخبر
وان دگر گفتا کہ تسبیحت کجاست | کے شود کار تو بے تسبیح راست
گفت تسبیحم بیفگندم ز دست | تا توانم بر میان زنّار بست
وان دگر گفتش کہ اے پیر کہن | گر خطائے رفت زودی توبہ کن
گفت کردم توبہ از ناموس و حال | تائبم از شیخی و حال و محال
وان دگر گفتش کہ اے دانائے راز | خیز و خود را جمع کن اندر نماز
گفت کو محراب ابروئے نگار | تا نباشد جز نمازم ہیچ کار
وان دگر گفتش کہ تا کے زین سخن | خیز و در خلوت خدا را سجدہ کن
گفت اگر مہ روئے من اینجاستے | سجدہ پیش روئے او زیباستے
وان دگر گفتش پشیمانیت نیست | یک نفس درد مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش ازین | تا چرا عاشق نبودم پیش ازین
وان دگر گفتش کہ دیوت راہ زد | تیر خذلان بر دلت ناگاہ زد
گفت دیوے کو رہ ما میزند | گو بزن الحق کہ زیبا میزند

۱ یعنی از معز یار و تنبیہ یار گفت کہ ہوشیار باش و این خیال یعنی عشق را از دل خود دور کن و از راہ باطل دور شود و زین وسواس باطلہ پاکی حاصل کن یعنی بار دیگر گرد این کار کہ باعث بدنامی و موجب رسوائی است مرو ۱۲ جمیل

وان دگر گفتا که هر کآگاه شد
گوید آن رہبر چنین گمراہ شد

گفت من بس فارغم از نام و ننگ
شیشۂ سالوس بشکستم بسنگ !

وان دگر گفتش که یاران قدیم
از تو رنجورند و مانده دل دو نیم

گفت چون ترسابچه خوشدل بود
دل ز رنج این و آن غافل بود

آن دگر گفتش که با یاران بساز
تا رویم امروز سوے کعبه باز

گفت اگر کعبه نباشد دیر ہست
ہوشیار کعبه ام در دیر مست

آن دگر گفت این زمان کن عزم راہ
در حرم بنشین و عذر خود بخواہ

گفت سر بر آستانِ آن نگار
عذر خواہم خواست دست از من بدار

آن دگر گفتش که دوزخ در رہست
مرد دوزخ نیست ہر کو آگہ ست !

گفت اگر دوزخ شود ہمراہ من
ہفت دوزخ سوزد از یک آہ من

آن دگر گفتش بامید بہشت
باز گرد و توبه کن زین کار زشت

گفت چون یارم بہشتی روے ہست
گر بہشتے باشدم آن کوے ہست

آن دگر گفتش که از حق شرم دار
حق تعالے را بخود آزرم[۵۱] دار

گفت این آتش که حق در من فگند
من بخود نتوانم از گردن فگند

آن دگر گفتش برو ایمن بباش
باز ایمان آور و مومن بباش

گفت جز کفر از من حیران مخواہ
ہر که کافر شد ازو ایمان مخواہ

چون[۵۲] سخن در وے نیامد کارگر
تن زدند آخر مریدان تیمار ور

موج زن شد پردۂ دلشان ز خون
تا چه آید از پسِ پردہ برون

---

۵۱ آزرم بفتح زائے معجمه وسکون رائے مہمله شرم وحیا وشفقت ومہربانی وبزرگی وعدل وراحت وآشتی وصلح وطاقت وغضب ومعنے بیت این است که از افعال خود شرمنده شده توبه نما وحق تعالی را بر خود مہربان گردان ۱۲

۵۲ یعنے چون نصیحت ناصحان ومریدان در وے اثر نکرد وکار گر نشد ہمه خاموش شدند ۱۲ جمیل

ترک روز آمد چو با زرین سپر / هندوئے شب را به تیغ افگند سر
روز دیگر کین جهان پر غرور / شد ز بحر چشمهٔ خور غرق نور
شیخ خلوت ساز کوئے یار شد / با سگان کوئے او در کار شد
معتکف بنشست بر خاک رهش / همچو موئے گشت روئے چو مهش
قرب ماهے روز و شب در کوئے او / صبر کرد از آفتاب روئے او
عاقبت بیمار شد بے دلستانش / هیچ بر نگرفت سر از آستانش
بود خاک کوئے آن بت بسترش / بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوئے او بگذشتنش / دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
خویشتن را اعجمی کرد آن نگار / گفت شیخا از چه گشتی بے قرار
کے کنند اے از شراب شرک مست / زاهدان در کوئے ترسایان نشست
گر بزلفم شیخ اقرار آورد / هر دمش دیوانگی بار آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیدهٔ / لاجرم دزدیده دل دزدیدهٔ
یا دلم وه باز یا با من بساز / در نیاز من نگر چندین مناز
از سر ناز و تکبر در گذر / خسته و پیر و ضعیفم در نگر
عشق من چون سرسری نیست اے نگار / یا سرم از تن ببر یا سر بر آر
جان فشانم بر تو گر فرمان دهی / در تو خواهی بازم از لب جان دهی
اے لب و زلفت زیان و سود من / روئے خوبت مقصد و مقصود من
گه ز تاب زلف در تابم مکن / گه ز چشم مست در خوابم مکن

له نادان شده و تجاهل عارفانه کرد ۱۲ غ ربعزره در اردو انجان بننا گویند ۱۲ جمیل ۲ه یعنی دل مارا که بکمال حسن خود ربودهٔ واپس کن یا با ما موافق شو بر عاجزی ما نظر نموده از کبر جمال خود دور شو ۱۲ منه

دل چو آتش دیده چون ابرم ز تو — بی کس و بی یار و بی صبرم ز تو

بی تو هم جان و جهان بفروختم — کیسه بین کز عشق تو بر دوختم

همچو باران اشک می بارم ز چشم — زانکه بی تو چشم این دارم ز چشم

دل ز دست و دیده در ماتم بماند! — دیده روییت دید و دل در غم بماند

آنچه من از دیده دیدم کس ندید — آنچه من از دل کشیدم که کشید

از دلم جز خون دل حاصل نماند — خون دل تا کی خورم چون دل نماند

بیش ازین بر جان این مسکین مزن — در فتوح من لگد چندین مزن

روزگار من بشد در انتظار — ور بود وصلی بسابم روزگار

هر شبی بر جان گذشت تمکین سازی کنم — بر سر کوی تو جانبازی کنم

روی بر خاک درت جان میدهم — جان بنرخ خاک ارزان میدهم

چند نالم بر درت در باز کن! — یک دمم با خویشتن دمساز کن

آفتابی از تو دوری چون کنم!! — ذره ام بی تو صبوری چون کنم

گرچه همچون سایه ام از اضطراب — در چهم از روزنت چون آفتاب

هفت گردون را بر آرم زیر پر — گر فرود آری بدین سرگشته سر

میروم در خاک جانی سوخته — ز آتش آهم جهانی سوخته

پایم از عشق تو در گل مانده است — دست از شوق تو بر دل مانده است

می بر آید ز آرزویت جان ز تن — چند باشی با من و پنهان ز من

دخترش گفت ای خرف از روزگار — ساز کافور و کفن کن شرم دار

عه کیسه بر دوختن - کنایه از توقع داشتن بافراط ۱۲ فرهنگ آنند راج

اے صبور بفتح اول ودکار تعجیل ناکردن از منتخب ۱۲ غیاث ۲ مخفف چاه است در چاه هستم ۱۲ کشوری ۳ روزن بالفتح معرب روزن بالضم بمعنے دریچه و سوراخ دیوار ۱۲ غ دغیره ۴ بفتح اول وکسر ثانی بمعنے سخت پیر که تغیر در حواسش راه یافته باشد پیر بے عقل دخرفیه بر تقدیر نسخه بمعنے موسم خزان است کذا فی غ دم ۱۲ جمیل

چون دمت سرداست دمسازی مکن — پیر گشتی قصد دلبازی مکن

این زمان عزم[1] کفن کردن ترا — بهتر آید زانکه عزم من ترا

چون تو در پیری بیک نانی گرو — عشق ورزیدن تو نتوانی برو

چون به پیری نان نخواهی یافتن — کی توانی پادشاهی یافتن

شیخ گفتش گر بگوئی صد هزار — من ندارم جز غم عشق تو کار

عاشقی را چه جوان چه پیرمرد — عشق بر هر دل که زد تاثیر کرد

گفت دختر گر درین کاری درست — دست باید پاکت از اسلام شست

هر که او همرنگ یار خویش نیست — عشق او جز رنگ و بوی بیش نیست

عشقبازی کز پی رنگی بود — عشق نبود عاقبت ننگی بود

شیخ گفتش هرچه گوئی آن کنم — وآنچه فرمائی بجان فرمان کنم

حلقه در گوشش توام ای سیمتن — حلقه از زلف در گوشم فگن

گفت دختر گر تو هستی مرد کار — کرد باید چار چیزت اختیار

سجده کن پیش بت و قرآن بسوز — خمر نوش و دیده از ایمان بدوز

شیخ گفتش خمر کردم اختیار — با سه دیگر من ندارم هیچ کار

بر جمالت خمر یارم خورد من — وان سه دیگر نیارم کرد من

گفت برخیز و بیا و خمر نوش — چون بنوشی خمر آئی در خروش

حلقه در گوش [illegible]

رفتن شیخ با دختر بدیر مغان و مست گردیدنش و خبردار شدن ترسایان از احوالش

شیخ را بردند تا دیر مغان — آمدند آنجا مریدان درفغان

[1] عزم بالفتح اراده وقصد وآهنگ کردن وبالضم نیز آمده ۱۲ منتخب ومدار وکشف ۱۲ غیاث [2] یارستن بمعنی توانستن. سکنا ۱۲ اب وغیره [3] دیر بالفتح در رشیدی گنبدیکه برای عبادت ساخته باشند ودر برهان مطلق عبادت خانه ترسایان نوشته لیکن بمعنے معبد ترسایان لفظ عربی ست چنانچه در کنز آورده ودر بهار عجم نوشته است که دیر بالفتح پرستشگاه کفار رامیگویند کذا فی الغیاث وغیره ۱۲ جمیل انصاری

[illegible]

شیخ الحق مجلسے بس تازه دید — میزبان را حسن بے اندازه دید
آتش عشق آب کار او ببرد — زلف ترسا روزگار او ببرد
ذره عقلش نماند و هوش هم — در کشید آنجا بگه خاموش دم
جام بگرفت[۱] او ز دست یار خویش — نوش کرد و دل برید از کار خویش
چون بهم یکجا شد شراب و عشق یار — عشق آن ماهش یکے شد صد هزار
چون برقیق آب دندان دید شیخ — لعل او در حقه خندان دید شیخ
آتشے از شوق در جانش فتاد — سیل خونین سوئے مژگانش فتاد
باده دیگر گرفت[۲] و نوش کرد — حلقه از زلف او در گوش کرد
قرب صد تصنیف در دین[۳] یاد داشت — حفظ قرآن از بسے استاد داشت
چون مے از ساغر بناف او رسید — دعوئ[۴] او رفته بر ناف او رسید
هر چه یادش بود از یادش برفت — باده آمد عقل چون بادش برفت
خمر هر معنے که بودش از نخست — پاک از لوح ضمیر او بشست
عشق آن دلبر بماندش صعبناک[۵] — هر چه دیگر بود کلی رفت پاک
شیخ چون شد مست عشقش زور کرد — همچو دریا جان او پر شور کرد
آن صنم را دید مے در دست مست — شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست
دل بداد از دست و ز مے خوردنش — خواست تا دستے کند در گردنش
دخترش گفت اے تو مرد کار نه — مدعی در عشق و معنے دار نه
عاقبت[۶] با عشق بنود ساز گار — عاشقے ز الکفر سازد پایدار

[۱] برقی بفتح اول روشنی و درخشندگی و نمایش برق که از ابر می جهد از کنز و مراح و منتخب. دکشف و بمعنے درخشانده هم مستعمل است ۱۲ غ وغیره [۲] دشوار مشکل ۱۲ [۳] شد چه رسیدن بمعنے بکمال رسیدن هم آمده است کذا فی غ ۱۲ جمیل -

اگر قدم در عشق محکم داری — مذهب این زلف پرخم داری
همچو زلفم قدم در کافری — زانکه نبود عشق کار سرسری
اقتدا اگر تو بزلف من کنی — با من این‌دم دست در گردن کنی
ور نخواهی کرد اینجا اقتدا — خیز و رو اینک عصا اینک ردا
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود — دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود
آن زمان کاندر سرش مستی نبود — یک نفس او را سر هستی نبود
این زمان چون شیخ عاشق گشت مست — عقل و هوش او بشد کلی ز دست
بر نیامد با خود و رسوا شد او — می نترسید از کسی ترسا شد او
بود می بس کهنه در وی کار کرد — شیخ را سرگشته چون پرگار کرد
پیر را می کهنه و عشق جوان — دلبرش حاضر صبوری کی توان
شد خراب آن پیر و شد از دست مست — مست عاشق چون بود رفته ز دست
گفت طاقت شد هم ای ماه رو — از من بیدل چه می خواهی بگو
گر بهشیاری نگشتم بت پرست — پیش بت مصحف بسوزم مست مست
دخترش گفت این زمان هم دینی — خواب خوش بادت که در خوردمنی
پیش ازین در عشق بودی خام خام — خوش بزی چون پخته گشتی والسلام
چون خبر زد یک ترسایان رسید — کاچنان شیخی ره ایشان گزید
شیخ را بردند سوی دیر مست — بعد از آن گفتند تا زنار بست
شیخ چون در حلقهٔ زنار شد — خرقه را آتش زد و در کار شد

له پرگار بالفتح وکاف فارسی و عربی بمعنی قلم دو شاخهٔ آهن که بدان دایره کشند مجازاً بمعنی حلقه و دایره نیز آمده ۱۲ غ وغیره [illegible]
[illegible] ۱۲ غ [illegible] خرقه بالکسر جامهٔ پارینه و کهنه پاره دوخته [illegible]
[illegible] ۲ ع

دل ز دین خویشتن آزاد کرد | نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد

بعد چندین سال آن ایمان درست | این چنین[۱] تو باده رویش باز شست

گفت خذلان[۲] قصد این درویش کرد | عشق ترسا زاده کار خویش کرد

هر چه گوئی[۳] بعد ازین فرمان کنم | زین بتر چه بود که کردم آن کنم

روز هشیاری نبودم بت پرست | بت پرستیدم چو گشتم[۴] مست مست

بس کسان کز خمر ترک دین کنند | بیشک از ام الخبائث[۵] این کنند

شیخ گفت اے دختر دلبر چه ماند | هر چه گفتی کرده شد دیگر چه ماند

خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق | کس نبیند آنچه من دیدم ز عشق

کس چو من در عاشقی شیدا نشد | و آنچنان شیخی چنین رسوا نشد

قرب پنجه سال راهم بود باز | موج میزد در دلم دریائے راز

ذرهٔ عشق از کمین در جست چست | برد ما را بر سر لوح نخست

عشق ازین بسیار کردست و کند | سبحه را زنار کردست و کند

پختهٔ عقلست ابجد خوانِ عشق | سر شناس غیب سرگردانِ عشق

این همه خود رفت برگو اندکے | تا تو کے خواهی شدن با ما یکے

چون بنائے وصل تو بر اصل بود | هر چه کردم بر امید وصل بود

وصل خواهم و آشنائی یافتن | چند سوزم در جدائی یافتن

باز دختر گفت اے پیر اسیر | من گران کابینم و تو بس فقیر

۱ بالکسر و سکون ثانی بمعنے بے بہرہ شدن و فرو گذاشتن و باز ماندن ۱۲ غ دم ۲ بالضم و انتہائے دو رشتہ کشیدہ که در عرف آن را تسبیح گویند ۱۲ غ ۳ کابین بکسر بائے موحدہ و یائے معروف زرے که بہنگام نکاح بذمہ مرد مقرر کنند بعرب آن را مہر گویند و بعضے کابین را بمعنے مہر مؤجل نوشته ۱۲ غ وغیرہ ۵ اشارہ است بسوئے حدیث الخمر ام الخبائث حافظ شیرازی رحمه الله در حدیث تلمیح کردہ می گوید آن تلخوش که صوفی ام الخبائث خواند اشهی لنا و احلی من قبلة العذاری ۱۲ جمیل ... انصاری

سیم و زر باید مرا ای بی خبر | کی شود بی سیم و زر کار تو زر
چون نداری زر سر خود گیر و رو | نفقه بستان زمن ای پیر رند
همچو خورشید سبکرو فرد باش | صبر کن مردانه وار و مرد باش
پیر گفت ای سرو قد سیمبر | عهد نیکو می بری الحق بسر
کس ندانم جز تو ای زیبا نگار | دست ازین شیوه سخن آخر بدار
هردم از نوع دگر اندازیم | در سر اندازی بسر اندازیم
چون بروی تو بخوردم هرچه بود | در سر کار تو کردم هرچه بود
در رهِ عشق تو هر سیمم بود شد | کفر و اسلام و زیان و سود شد
چند داری بیقرارم زانتظار | تو نداری این چنین با من قرار
جملهٔ یاران زمن برگشته اند | دشمن جان من سرگشته اند
تو چنین ایشان چنان من چون کنم | خونِ دل ماند و نه جان من چون کنم
دوست تر دارم من ای عیسی سرشت | با تو در دوزخ که بی تو در بهشت
عاقبت چون شیخ آمد مرد او | دل بسوخت آن ماه را بر درد او
گفت کابینم کنون ای ناتمام | خوکبانی کن مرا سالی تمام
تا چو سالی بگذرد هر دو بهم | عمر بگذاریم در شادی و غم
شیخ از فرمان جانان سر نتافت | کانکه سر تابد ز جانان سر نیافت
رفت شیخ کعبهٔ پیر کبار | خوکبانی کرد سالی اختیار
در نهادِ هر کسی صد خوک هست | خوک باید کشت یا زنار بست
تو چنان ظن می بری ای هیچکس | کین خطر آن شیخ را افتاد بس

۱ بیغمات یعنی خورشش ۲ نوع یعنی اپنی بسکونِ ثانی ... آوردہ است ... یعنی یاران ... بسبب عشق ... زمن ... شدہ از من روگردانی ... اسلام ہم دستہ بردار شدم ...

نه خون دل مانده و نه جان مانده ۱۲ جمیل

در درونِ هر کسے هست این خطر	سر برون آرد چو آید در سفر
تو زخوکِ خویش اگر آگه نهٔ	سخت معذوری که مرد ره نهٔ
(یعنی نفس اماره) چون قدم در ره نهی مردانه وار	هم بت و هم خوک بینی صد هزار
خوک کش بت سوز در صحرائے عشق	ورنه همچون شیخ شو رسوائے عشق

در ماندن مریدان بکار شیخ و مراجعت کردن بکعبهٔ

عاقبت چون شیخ دین ترسا بود	در میانِ روم سر غوغا بود!
همنشینانش چنان درماندند	کز فرو ماندن بجان درماندند
چون بدیدند آن گرفتاریِ او	باز گردیدند از یارے او!
جمله از شومیِ او بگریختند	در غم او خاک بر سر ریختند
بود یارے در میان جمع چست	پیش شیخ آمد که اے در کار سست
می رویم امروز سوے کعبه باز	چیست فرمان باز باید گفت راز
یا همه همچون تو ترسائی کنیم	خویش را محراب رسوائی کنیم
این چنین تنهات نه پسندیم ما	همچو تو زنار بر بندیم ما!
ما چو نتوانیم دیدن این چنین	زود بگریزیم بے تو زین زمین
معتکف در کعبه بنشینیم ما	تا نه بینیم آنچه می بینیم ما
شیخ گفتا جان من پر تفت بود	هر کجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جانست دیرم جائے بس	دختر ترسائے روح افزائے بس
می ندانم از چه رو آزاده اید	زانکه اینجا کارنا افتاده اید
گر شما را کار افتادے دمے	همدمے بودے مرا در هر غمے

۵۱ معتکف بضم میم و کسر کاف در مسجد برائے عبادت نشیننده و از چیزی باز ایستاده شونده از منتخب

۵۲ تفت بالفتح گرم و سوخته و غضبناک ۱۲ غ

باز گردید اے رفیقان عزیز — می ندانم تا چه خواهد بود نیز

گر ز ما پرسند بر گوئید راست — کان ز پا افتاده سرگردان کجاست

چشم پر خون و دهان پر زهر ماند — در دهان اژدهاے قهر ماند

هیچ کافر در جهان ندهد رضا — آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا

روئے ترسائے نمودندش ز دور — شد ز عقل و دین و شیخی ناصبور

زلف او چون حلقه در حلقش فگند — در زبان[۵] جملهٔ خلقش فگند

گر مرا در سرزنش گیرد کسے — گو درین ره این چنین افتد بسے

در چنین[۲] ره کان نه بن دارد نه سر — کس مبادا ایمن از مکر و خطر

این بگفت و روے از یاران بتافت — خوکبانی را سوئے خوکان شتافت

بسکه یاران از غمش بگریستند — از پس[۳] او هر زمان بگریستند

عاقبت رفتند سوئے کعبه باز — مانده جان در سوختن تن در گداز

شیخ شان در روم تنها مانده — واد دین بر باد و ترسا مانده[۴]

چون رسیدند آن عزیزان در حرم — لب فرو بستند و کس نگشاد[۶] دوم

وانگه ایشان[۷] از قضا حیران شدند — هر یکے در گوشهٔ پنهان شدند

شیخ را در کعبه یارے[۸] خسته بود — در ارادت چشم از کل بسته بود

بود بس بیننده و بس راهبر — نه نبود سے شیخ را آگاه تر

شیخ چون از کعبه شد سوئے سفر — او نبود آنجائگه حاضر مگر

ا؎ از کشف اللغات والاصطلاحات چنان معلوم می شود که آن یار خود حضرت شیخ فرید الدین عطار بودند که با جماعت مریدان واپس آمده حضرت صلعم را در خواب دیدند و شیخ از ترسائی توبه نمود ۱۲ جمیل انصاری عفی عنه

ه؎ یعنی آن شیخ را در زبان همه مخلوق افگنده اے رسوائے جهان کرد ۱۲ منه

۱؎ چراست ۲؎ در چنین ره کس نه سر گیرد نه بن ۳؎ هیچکس را نیست روئے یک سخن ۴؎ گاه می مردند و گه می زیستند ۵؎ ازاده ۶؎ نگشاد دم ۷؎ او یا یارے شیخ خود حیران شدند ۸؎ از حیائش دست از کل بسته بود ۱۲

چون مرید شیخ باز آمد بجاے
باز پرسید از مریدان حال شیخ
کز قضا او را چه کار آمد بسر
روے ترسائے بیک مویش ببست
عشق می بازد کنون باز لف و خال
دست کلی باز داشت از طاعت او
این زمان آن خواجۂ بسیار درد
شیخ ما گرچه بسے در دین بتاخت
چون مرید آن قصه بشنود از شگفت
با مریدان گفت اے تر دامنان
یار کار افتاده باشند سرورا
یار کار افتاده باید صد ہزار
گر شما بودید یار شیخ خویش
شرم تان باد آخر این یاری بود
چون نهاد آن شیخ بر زنار دست
از برش عمداً نمی بایست شد
این نه یاری و موافق بود نست
هر که یار خویش را یاور شود!

بود از شیخش تهی خلوتسراے
باز گفتندش همه احوال شیخ
وز قدر او را چه باز آمد بسر
۱ نسخہ شیخ — راه ایمان را بصد سویش ببست
خرقه گشتش مخرقه حالش محال
۲ محال — خوک بانی می کند این ساعت او
بر میان زنار دارد چار کرد
از کهن گبریش می نتوان شناخت
روے چون زر کرد و زاری در گرفت
در وفاداری نه مردان نه زنان
چهره پر گرد باید سرورا
یار ناید جز چنین روزے بکار
یاری او از چه نگرفتید پیش
حق گذاری و وفاداری بود
جمله را زنار می بایست بست
جمله را ترسا همی بایست شد
آنچه کردید از منافق بود نست
یار باید بود اگر کافر شود!

ل روے چون زر کرده بمجلے گویند که کسے بسبب کثرت اندوه و الم خون جسم خود را خشک نموده زرد گردانده فارغ اندوه و الم از اختیار او بیرون رود یعنی آن مرید از واقعۂ شیخ صنعان متردد و متفکر شده بغایت حزن و ملال زاری در گرفت ۱۲ عہ زنار یکه دو رشته چار کرداے چار تا باشد ۱۲ جمیل سے فارسیان بضم فا نیز استعمال کنند چنانکه کافر را با خنجر قافیه سازند ۱۲ ع

عہ بالفتح: بت پرستی و گبری و بالکسر مغ چوبین که بعضے قلندران دارند و بمعنی خرقه درویشان ۱۲ غ

وقت ناکامی توان دانست یار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ
عشق را بنیاد بر بدنامی است
جمله گفتند آنچه گفتی پیش ازین
عزم آن کردیم تا با او بهم
زهر عنبروشیم ورسوائی خریم
لیک رائی دید شیخ کارساز
چون ندید از یاری ما هیچ سود
ما همه بر حکم او گشتیم باز
بعد ازان اصحاب را گفت آن مرید
جز در حق نیستی جای شما
در تظلم داشتن در پیش حق
تا چو حق دیدی شما را بی قرار
گر ز شیخ خویش کردید احتراز
چون شنیدند این سخن از عجز خویش
مرد گفت اکنون ازین خجلت چه سود
لازم درگاه حق باشیم ما!
پیرهن پوشیم از کاغذ همه

خود بود در کامرانی صد هزار
جمله زو بگریختند از نام و ننگ
هر که زین شر سرکشد از خامی است
بارها گفتیم با او پیش ازین!
هم نفس باشیم در شادی و غم
دین براندازیم و ترسائی خریم
گرد بر او یک بیک گردیم باز
باز گردانید ما را شیخ زود
قصه برگفتیم و نهفتیم راز
گر شما را کار بودی بر مزید
در حضور ستی سراپای شما
هر یکی بردی ازان دیگر سبق
باز دادی شیخ را بی انتظار
از در حق از چه می گشتید باز
بر نیاوردند یک تن سر ز پیش
کار چون افتاد برخیزیم زود
در تظلم خاک می پاشیم ما!
در رسیم آخر بشیخ خود همه

۱۲؎ تظلم از دست بیداد کسی عاجز آمده فریاد کردن و نالیدن ۱۲

۱؎ در ۲؎ عمر بگذرانیم ۳؎ کنیم ۴؎ تا ۵؎ آن ۶؎ می ۷؎ آن مریدش گفت این خجلت ۸؎ برخیزید

۱؎ ای لباس ماتمی همه بپوشیم چه از کاغذ پیرهن پوشیدن کنایه از لباس ماتمی پوشیدن است ۱۲
۲؎ کاغذ بدال مهمله است ورنه قافیه خود درست نشود چه کاغذ بذال معجمه معرب از دست ۱۲ غ
۵؎ ای در حضور حق بودی ۱۲ الغیاری

باز گردیدن مریدان از کعبه بروم از پے شیخ

جمله سوئے روم رفتند از عرب / معتکف گشتند پنهان روز و شب
بر درِ حق هر یکے را صد هزار / گه شفاعت گاه زاری بود کار
همچنان تا چل شبانروزِ تمام / سر نه پیچیدند یک هیچ از مقام
جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب / همچنان چل روز نه نان و نه آب
از تضرع کردنِ آن قوم پاک / در فلک افتاد جوشے صعبناک
سبز پوشان[۲] در فراز و در فرود / جمله پوشیدند زان ماتم کبود !!
آخر الامر آنکه بود او پیش صف / آمده تیر دعایش بر هدف
بعد چل روز آن مرید پاک باز / بود اندر خلوت خود در نماز
صبحدم بادے بر آمد مشکبار / شد جهانِ کشف[۱] بر وے آشکار
مصطفے را دید می آمد چو ماه / در بر افگنده دو گیسوئے سیاه
سایهٔ حق آفتاب روے او / صد جهان جان وقف یک یک موے او
می خرامید و تبسم می نمود / هر که می دیدش درو گم می نمود
آن مرید او را چو دید از جاے جست / کای نبی الله و تسلیم گیر دست
رهنمائے خلقی از بهر خدائے / شیخ ما گمراه شد راهش نمائے
مصطفے گفت اے بهمت کس بلند / رو که شیخت را برون کردم ز بند
همت عالیت کار خویش کرد / دم نزد تا شیخ را در پیش کرد
در میان شیخ و حق از دیرگاه / بود گردے و غبارے بس سیاه

ے۱ کشف بالفتح برداشتن پرده از روئے چیزے و نشاده و برهنه کردن ۱۲ غ جهان کشف ...بسیار ۱۲ منه

ے۲ سبز پوشان کنایه از فرشتگان ۱۲ جمیل۔

آن غبار از راه او برداشتم / درمیان ظلمتش نگذاشتم

کردم از بحر شفاعت شبنمی / منتشر بر روزگار او همی

آن غبار اکنون زره برخاستست / توبه بنشست و گنه برخاستست

تو یقین میدان که صد عالم گناه / از تف یک توبه برخیزد زراه

بحر احسان چون درآید موجزن / محو گرداند گناه مرد و زن

این دو سه حرفی بگفت از یار او / در زمان غائب شد از دیدار او

مرد از شادیِ او مدهوش شد / نعرهٔ زد کآسمان پرجوش شد

همچنان نعره‌زنان بیرون فتاد / ز آب دیده درمیان خون فتاد

جملهٔ اصحاب را آگاه کرد / مژدگانی[۲] داد و عزم راه کرد

رفت با اصحاب گریان و روان / تا رسید آنجا که شیخ خوکبان

شیخ را دیدند چون آتش شده / درمیان بیقراری خوش شده

دید آن درویش را باز آمده / با خدائے خویشتن در راز آمده

هم فگنده بود ناقوس[۱] از دهان / هم گسسته بود زنار از میان

هم کلاه گبرگی انداخته / هم ز ترسائی دلش پرداخته[ای خالی شده ۱۲]

شیخ چون اصحاب را از دور دید / خویشتن را درمیان نور دید

هم ز خجلت[۳] جامه بر تن چاک کرد / هم ز دست عجز بر سر خاک کرد

گاه چون ابر اشک خونین می‌فشاند / گاه دست از جان شیرین می‌فشاند

---

۱ ناقوس خرمهره کلان که هنود و ترسا بوقت عبادت خود بنوازند و در شرح گل کشتی نوشته که ناقوس عبارت از زنگ بزرگ ست که ترسایان در وسط کلیسا از سقف خانه آویزند و بروز یکشنبه از صبح تا وقتیکه مردم از نماز فارغ شوند نوازند ۱۲ غ
۲ مژدگانی بکاف فارسی چیزے و نقدیکه بمژده رسان دهند از غیاث لیکن اینجا مطلب اینست که مژده داد و خوشخبری رسانید ۱۲ جمیل
۳ خجلت بفتحات مصدر ست بمعنے شرمنده شدن و خجالت بزیادت الف خطاست ۱۲ غ

گه ز آتش پردهٔ گردون بسوخت — گه ز حسرت بر تن او خون بسوخت

حکمت و قرآن و اسرار و خبر — شسته بودند از ضمیرش سربسر

جمله بابادند شش یکبارگی — باز رست از جهل و زبیچارگی

چون بحال خود فرو نگریستے — در سجود افتادے و بگریستے

همچو گل در خون دل آغشته بود — وز خجالت در عرق گم گشته بود

چون چنان دیدند آن اصحاب لا[1] — مانده در اندوه و شادی مبتلا

پیش او رفتند سرگردان همه — وز پے شکرانه جان افشان همه

شیخ را گفتند اے بے پرده راز — میغ[2] شد از پیش خورشید تو باز

کفر بر خاست از ره و ایمان نشست — بت پرستِ روم شد یزدان پرست

موج زد ناگاه دریائے قبول — شد شفاعت خواهِ کار تو رسول

این زمان شکرانهٔ عالم است — شکر کن حق را چه جائے ماتم است

منت ایزد را که در دریائے قار[3] — کرد راہے همچو خورشید آشکار

آنکه وا آند کرد روشن را سیاه — توبه داند داد با چندین گناه

آتشے از توبه چون بفروز داد — هرچه باید جمله در هم سوز داد

قصه کوته میکنم زین جایگاه — بود شان القصه حالے عزم راه

شیخ غسلے کرد و شد در خرقه باز — رفت با اصحاب خود سوئے حجاز[4]

ف۱ لا اشاره به لا آله الله لا موجود الا الله۔ لا معبود الا الله مراد مریدان و صوفیان اند زیرا که اکثر جماعت صوفیه قائم و وحدة الوجود اند و بعض دیگر قائل وحدة الشهود ۱۲ جمیل انصاری ف۲ ابر سیاه ۱۲ غ ف۳ قار بمعنی قرار گیرنده و تار بمعنی تاریک ۱۲ غ ف۴ حجاز نام ملکے ست از عرب که مکه و مدینه و طائف و شهرهائے دیگر که مابین نجد و عروض واقع ست و بعد ملحق اند و حجاز ماخوذ از حجزست که بمعنی میان دو چیزے آمدن ست چون ملک حجاز مابین نجد که زمین بلندست و تهامه که زمین پست است حائل ست لهذا بدین اسم موسوم شد ۱۲ غ وغیره یعنے بسیار و فراوانست ۱۲ منه

خواب دیدن دختر ترسا و از عقب شیخ رفتن

دید ازان پس دختر ترسا بخواب / کاو فتاده در کنارش آفتاب

آفتابی آنگاه بگشاده زبان! / کز پی شیخت روان شو این زمان

مذهب او گیر و خاک او بباش / ای پلیدش کرده پاک او بباش

او چو آمد در ره تو از مجاز! / در حقیقت تو ره او گیر باز

از رهش بردی براه او در آی / چون براه آمد تو همراهی نمای

رهزنش بودی بسی همره بباش / چند ازین بی آگهی آگه بباش

چون در آمد دختر ترسا ز خواب / نور میزد از دلش چون آفتاب

در دلش دردی پدید آمد عجب / بیقرارش کرد آن درد از طلب

آتشی در جان سرمستش فتاد / دست در دل زد دل از دستش فتاد

می ندانست او که جان بیقرار / در درون او چه تخم آورد بار

کارش افتاد و نبود کس همدمی / دید خود را در عجائب عالمی

عالمی کانجا مجال راه نیست / گنگ باید شد زبان آگاه نیست

ذوق اسراری که از بیچون بود / از بیان کیف و کم بیرون بود

در میان آن همه ناز و طرب / همچو باران اشک میریخت ای عجب

نعره زن جامه دران بیرون دوید / خاک بر سر در میان خون دوید

با دلی پر درد و شخص[1] ناتوان! / از پی شیخ و مریدان شد دوان

همچو ابری غرقه در خوی[2] میدوید / دل بداد از دست و در پی می دوید

می ندانست او که در صحرا و دشت / از کدامین سوی می باید گذشت

۱؎ مراد دست بر سینه نهادن ۲؎ روان ۳؎ درون ۴؎ بیرون

۱؎ بالفتح کالبد مردم بدن انسان ۱۲ غ ۲؎ بالفتح عرق بدن که اهل هند پسینه گویند ۱۲ ؛ ... ک

عاجز و سرگشته می نالید زار / روی خود در خاک می مالید زار
زار میگفت ای خدای کارساز / عورتی ام مانده از هر کار باز
مرد راهی چون توئی را ره زدم / تو مزن بر من که بی آگه زدم
بحر قهاریت را بنشان ز جوش / می ندانستم خطا کردم بهوش
هرچه کردم بر من مسکین مگیر / دین پذیرفتم برین بی دین مگیر
گر بمیرم از کسی یاریم نیست ! / حصهٔ دیگر بجز خواریم نیست
شیخ را اعلام کردند از درون / کامد آن دختر ز ترسائی برون
آشنائی یافت با درگاه ما ! / کارش افتاد این زمان در راه ما !
باز گرد و پیش آن بت باز شو / با بت خود همدم و دمساز شو
شیخ حالی بازگشت از ره چو باد / باز شوری در مریدانش فتاد
جمله گفتندش ز سر بازت چه بود / توبه و چندین تگ و تازت چه بود
بار دیگر عشق بازی می کنی / توبه و بس نانمازی می کنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت / هر که آن بشنود ترک جان بگفت
شیخ و اصحابش ز پی رفتند باز / تا شدند آنجا که بود آن دلنواز
زرد می دیدند چون زر روی او / گم شده در گرد ره گیسوی او
سر برهنه پا برهنه جامه چاک / بر مثال مرده بر روی خاک
چون بدید آن ماه شیخ خویش را / غشی آمد آن بت دلریش را
چون ببرد آن ماه را در غشی خواب / شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
چون نظر بر شیخ افگند آن نگار / اشک می بارید چون ابر بهار
دیده بر عهد و وفای او فگند / خویش را بر دست و پای او فگند

گفت از تشویر تو جانم بسوخت — بیش[1] ازین در پرده نتوانم بسوخت

برفگن این پرده تا آگه شوم — عرضه[2] کن اسلام تا باره شوم!

شیخ بروی عرضهٔ اسلام داد — غلغله در جملهٔ یاران فتاد

چون شد آن بت روی از اهل[3] عیان — اشک باران موج زن شد در زمان

آخر الامر آن صنم چون راه یافت — ذوق ایمان در دلش ناگاه یافت

شد دلش از ذوق ایمان بیقرار — غم در آمد گرد او بی غمگسار

گفت شیخا[4] طاقت من گشت طاق — می نیارم[5] هیچ طاقت در فراق

میروم زین خاکدان پر صداع[6] — الوداع ای شیخ عالم الوداع

چون مرا کوتاه خواهد شد سخن — عاجزم عفوم کن و خصمی[7] مکن

این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند[8] — نیم جانی داشت بر جانان فشاند

گشت پنهان آفتابش زیر میغ — جان شیرین زو جدا شد ای دریغ

قطرهٔ بود اندرین بحر مجاز — سوی دریای حقیقت رفت باز

جمله چون بادی ز عالم میرویم — رفت او و ما همه هم میرویم

اینچنین[9] افتد بسی در راه عشق — این کسی داند که هست آگاه عشق

هر چه میگوئی درین[10] ره ممکن است — رحمت و نومیدی[11] و مکر و ایمن است

نفس این اسرار[12] نتواند شنود — بی نصیبی گوی نتواند ربود

[illegible]

ا ہمزه بالفتح یکبارگی ظاهر کردن چیزی را بر کسی و در منتخب آشکارا کردن و عرض نمودن یعنی آن دختر شاه با شیخ گفت که مرا نیز [illegible] مسلمان کن تا بر راه شوم ۱۲ ؎۲ تنها و فرد ۱۲ ؎ع مراد فنا و عدم مجاز آ ۱۲ منه

؎۳ بالضم بمعنی درد سر و نگافتن و بمعنی مطلق تکلیف ۱۲ ؎ع وم وغیره ؎۴ یعنی اگر قسمت یاوری نکند ازین اسرار [illegible] واقف نگردد چرا که بی امداد مقدار اگر کسی خواهد که گوی رباید ناممکن ست و هیچ تدبیری فایده [illegible] ۱۲ ؎۵ [illegible] اهل حقیقت ۱۲ جمیل

[illegible] صنعان [illegible]

این بگوش جان و دل باید شنید ... نه بنقش آب و گل باید شنید
جنگ دل با نفس هر دم سخت شد ... نوحه در ده که ماتم سخت شد
در چنین ره جای بحے باید شگرف ... بو که نتوان رفت ازین دریای ژرف
شیخ را از رفتن او جان بسوخت ... دیده بی روی وی از عالم بدوخت
چون سپردند آن نگارین را بخاک ... شیخ ازان غم دست بشست از جان پاک
زان تحسر جمع را دل گشت خون ... بود هر یک را ازان غم قد چو نون
با رفیقان گفت شیخ غمزده ... خسته و سرگشته و ماتم زده
کای رفیقان حال ما را بنگرید ... این چنین احوال ما را بنگرید
باشد این آغاز و این انجام عشق ... هر که خواهد گو برو در دام عشق
مرغ دام آمد گرفتم زیر بال ... من نخواهم ماند بی او دیر سال
از جهان سوی جنان خواهم شدن ... وز پی جانان روان خواهم شدن
بامدادان دلبر از عالم برفت ! ... شیخ از پی نیمروزی هم برفت
قبر شیخ و قبر دختر ساختند ... هر دو را پهلوی هم پرداختند
پیشوای عشق جانان خطبه خواند ... عاشق و معشوق را باهم نشاند
چون دو عاشق واله و مدهوش هم ... چون دو مونس دست در آغوش هم
زان دو قبر آن دو یار دردمند ... رست دو حسرت دو سر بلند
وانگه آنجا ایزد از لطف کمال ... کرد پیدا چشمهٔ آب زلال
چند فرسنگ آنچنان خرم بود ... همچنان جای بعالم کم بود
گر رسی آنجا ببینی از خوشی ... عرصهٔ همچون بهشت از دلکشی

بمعنی عمیق ۱۲ — باکسر جمع جنت بمعنی بهشت ۱۲ غ — بکسر لام صیغه اسم فاعل شیفته و سرگشته در عشق ۱۲ ع — دلکش بمعنی فرحت انگیز و شوق ۱۲ کشف — یعنے بے اثر و فور اگر ازایل شونده ۱۲ — یعنے قد هر یک ازان غم چو نون خمیده

گر درآن منزل ترا باشد قرار | چار فصل آنجا بیابی چون بهار
با وجود آن دو شخصِ نازنین | گشت آنجا خوشتر از خلد برین
گرچه هرگز سرو نبود میوه دار | میدهد آن هر دو سرو از میوه بار
هیچ فصل از میوه خالی نیستند | تا نه پنداری که حالی نیستند
هر دمی آرند بار عاشقی ! | بوالعجب کاریست کار عاشقی
درمیانِ کعبه و روم آن مقام | شد زیارتگاه خلق از خاص عام
کردی ای عطار در عالم نثار | نامهٔ اسرار هر دم صد هزار
قصهٔ عطار بر این ماه نیست | سرِّ صاحب نزد کس آگاه نیست

قرعه[1] افگندن مرغان بجهت پیشوائی و بنام هدهد آمدن

چون شنیدند این حکایت آن همه | آن زمان گفتند ترک جان همه
برد سیمرغ از دلِ ایشان قرار | عشق در جان شان یکے شد صد هزار
عزم ره کردند عزمے بس درست | ره سپردن را بایستادند چست
جمله گفتند این زمان ما را بنقد[2] | پیشوائے باید اندر حل[3] و عقد
تا بود در راه ما را رهبری | زانکه نتوان ساختن از خودسری
در چنین ره حاکمے باید شگرف | بو که بتوان رست ازین دریائے ژرف
حاکمِ خود را بجان فرمان کنیم | نیک و بد هرچه بگوید آن کنیم
تا بود آخر ازین میدان لاف | گوئے[4] ناافتد بچوگان گاه قاف[5]
ذرهٔ خورشید والا اوفتد | سایهٔ سیمرغ بالا اوفتد !

[1] قرعه بالضم چوب پاره یا آنچه از برنج و رویین سازند که بدان فال گیرند و در اردو چیٹھی ڈالنا قائم مقام اوست ۱۲ [2] بالفتح بمعنی درم دینار مجازاً بمعنی فی الحال بالفعل ۱۲ غ وغیره [3] کشادن و فرو بستن ۱۲ غ [4] کذا فی غ وغیره [5] نام کوهیست که گرداگرد عالم ست و گفته اند که از زمرد ست ۱۲ غ

عاقبت گفتند حاکم نیست کس ‌‌ قرعه باید زد طریق این است و بس
قرعه بر هر کو فتد سرور بود ‌‌ در میان کهتران مهتر بود
چون بدست قرعه شان افتاد کار ‌‌ دل گرفت آن بیقراران را قرار
چون رسید اینجا سخن کم گشت جوش ‌‌ جمله مرغان شد ند آنجا خموش
قرعه افگندند بس لایق فتاد ‌‌ قرعه شان بر هدهد عاشق فتاد
جمله او را رهبر خود ساختند ‌‌ گر همی فرمود سر می باختند
عهد کردند آن زمان کو سرور است ‌‌ هم درین ره پیشوا و مهتر است
حکم حکم اوست فرمان نیز هم ‌‌ زو دریغی نیست تن جان نیز هم

تاج بر سر نهادن هدهد و براه افتادن مرغان

هدهد هادی چو آمد پهلوان! ‌‌ تاج بر فرقش نهادند آن زمان
صد هزاران مرغ در ره آمدند ‌‌ سایه بان ماهی و مه آمدند
چون پدید آمد سر وادی ز راه ‌‌ النفیر[1] از نفر بر شد بماه
هیبتی زان راه بر جان اوفتاد ‌‌ آتشی بر جان ایشان اوفتاد
بر کشیدند آن همه در یک دگر ‌‌ چه پر و چه بال چه پا و چه سر
جمله دست از جان بشسته پاکبار ‌‌ بار ایشان بس گران و ره دراز
بود راهی خالی از شور و شغب[2] ‌‌ ذره نه خیر نه شر ای عجب
بود خاموشی و آرامش درو ‌‌ نه فزایش بود نه کاهش درو
سالکی[3] گفتا که ره خالی چراست ‌‌ هدهدش گفت این ز عز پادشاست

[1] مزاید و ناله و آواز ۱۲ غ [2] بافتح و بفتحتین شور و خروش فتنه و فساد ۱۲ ام و غ ۱۲ [3] سالک بکسر لام راه رونده و باصطلاح صوفیه طالب تقرب حق تعالی که عقل معاش هم داشته باشد ۱۲ غ

حکایت بیرون آمدن بایزید بسطامی[1] در شب ماهتاب

بایزید آمد شبے بیرون شہر ‌ ‌ از خروش خلق خالی دید دہر

ماہتابے بود بس عالم فروز ‌ ‌ شب شده از پرتو او ہمچو روز

آسمانے پر نجوم آراستہ ‌ ‌ ہر یکے کارِ دگر را خاستہ

شیخ چندانے کہ در صحرا بگشت ‌ ‌ کس نمی جنبید در صحرا و دشت

شور شے در وے پدید آمد بزور ‌ ‌ گفت یارب در دلم افتاد شور

باچنین رفعت کہ در درگہ تراست ‌ ‌ این چنین خالی ز مشتاقان چراست

ہاتفے گفتش کہ اے حیران راہ ‌ ‌ ہر کسے را راہ ندہد پادشاہ!

عزتِ این در چنین کرد اقتضا ‌ ‌ کز در ما دور باشد ہر گدا

چون حریم عز ما نور افگند! ‌ ‌ غافلان خفتہ را دور افگند

سالہا بردند مردان انتظار ‌ ‌ تا یکے را بار باشد از ہزار

حکایت فریاد برآوردن از حیرت و ہول راہ و بر تخت نشدن ہدہد

جملہ مرغان ز ہول و بیم را ‌ ‌ بال و پر پر خون برآوردند آہ!

راہ می دیدند و پایان ناپدید ‌ ‌ درد می دیدند و درمان ناپدید

باد استغنا چنان جستے درد ‌ ‌ کاسمان را پشت بشکستے درد

در بیابانے کہ طاؤس فلک ‌ ‌ ہیچ می نخبد در و بے ہیچ شک

---

[1] بسطام بالکسر یا بالفتح نام شہری است کہ جائے ولادت حضرت بایزید است کہ از کبار اولیاء اللہ اند و مصنف در تذکرة الاولیا احوال شان را بہ غایت بسط تحریر نمودہ در سنہ ۲۶۱ ہجری یا سنہ ۲۳۴ وفات یافتہ کذا فی کنز العلوم ۱۲ جمیل [2] رخصت و دخل واجازت ۱۲ غ [3] بالفتح ترسانیدن و خوف و بیم ۱۲ غ زم

کی بود سیمرغ دگر را در جهان
طاقت آن راه هرگز یک زمان

چون رسیدند آن مرغان ز راه
جمع گشتند آن همه یک جایگاه

پیش هدهد آمدند از خود شده
جمله طالب گشته و بیخود شده

پس بدو گفتند ای دانای راه
بی ادب نتوان شدن در پیش شاه

تو بسی پیش سلیمان بودهٔ
بر بساط ملک سلطان بوده

رسم خدمت سر بسر دانستهٔ
موضع[1] امن و خطر دانسته

هم فراز و شیب[2] این ره دیدهٔ
هم بسی گرد جهان گردیدهٔ

رای ما انیست کین ساعت بنقد
چون توئی ما را امام حل و عقد

بر سر منبر شوی این جایگاه
پس بسازی قوم خود را زاد راه

شرح گوئی رسم و آداب ملوک
زانکه نتوان کرد بر جهل این سلوک

هر یکی را هست در دل مشکلی
می بباید راه را فارغ دلی

چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش
بستریم این شبه از دلهای خویش

مشکل دلهای ما حل کن بتخت
تا کنیم از بعد آن عزم درست

زانکه می دانیم کین راه دراز
در میان شبهه ندهد نور باز

دل چو فارغ گشت تن در ره نهیم
بیدل و تن سر بدان درگه نهیم

بر تخت بر آمدن هدهد و سخن گفتن او

بعد ازان هدهد سخن را ساز کرد
بر سر کرسی شد و آغاز کرد

هدهد با تاج چون بر تخت شد
هر که رویش دید عالی بخت شد

۱ موضع بالفتح و ضاد معجمه مکسور جائے نهادن چیزے و بمعنے مطلق جا هم مستعمل است از غیاث ۱۲

۲ بالکسر و یاے مجهول مخفف نشیب که بمعنے پستی و زمین پست ست ۱۲ کشف وغ

۱ این ۲ جمله گشتند آن زمان ۳ جمله شان ۴ طرف ۵ آنت ۶ سر براه ۷ سازه راه ۸ منبر نشست آغاز کرد

پیش هدهد صد هزاران بیشتر
صف زدند از خیل مرغان[1] سر بسر

غوغا بر آمدن بلبل و قمری باهم

پیش آمد بلبل و قمری بهم
تا کنند آن هر دو تن مقری[1] بهم

بلبل و قمری چو همراز آمدند
چون دو مقری خوش آواز آمدند

هر دو الحان برکشیدند آن زمان
غلغلے افتاد از ایشان در جهان

لحن : الشان هر کرا در گوش شد
بیقرار و بے دل و مدهوش شد

هر یکے را حالتے آمد پدید
کس نه با خود بود و بے خود کان بدید

بعد ازان هدهد سخن آغاز کرد
پرده از روی معانی باز کرد

سوال کردن مرغے از هدهد

طائرے گفتش که اے برده سبق
تو بچه از ما سبق بردی[2] بحق!

چون تو چون مائی و ما همچو تو راست
در میان ما تفاوت از چه خاست

چه گنه آمد ز جسم و جان ما
قسم تو صافی و دُردی[3] آن ما!

جواب دادن هدهد او را

گفت اے طائر سلیمان را همے
چشم افتاد است بر ما یکدمے

نه بسیم این یافتم من نه بزر[4]
هست این دولت همه از یک نظر

کے بطاعت[5] این بدست آرد کسے
زانکه کرد ابلیس این طاعت بسے

[1] بالضم خواننده و تعلیم کننده ۱۲ غ [2] بالکسر بهره وحصه ۱۲ غ [3] بالضم بمعنے درد که در چیز رقیق ته نشین شود اهل هند تلچهٹ گویند. باید دانست که دردی لفظ عربیت ودرد بدون یاے تحتانی فارسی ۱۲ غیاث وغیره [4] بمعنی مال و ملکیت ۱۲ غ [5] یعنے مدارج اعلیٰ از عبادات کثیره حاصل نشوند و بر این واقعه مردود گشتن شیطان شاهد عادل است که باوجود کثرت عبادت او را رسید هرچه رسید بلکه مراتب از فضل خدا حاصل می شوند و باوجود این انحراف از طاعت ورزیدن امریست قبیح بلکه باید که عبادت بجا آورد و او را سبب مدارج اعلیٰ نشمارد بلکه این حکم است و آن فضل ۱۲ [6] اے سبقت کردی ۱۲ جمیل انصاری

گر کسی گوید نشاید طاعتی ‖ لعنتی بارد برو ہر ساعتی

تو مکن در یک نفس طاعت رہا ‖ پس منہ این طاعت خود را بہا

تو بہ طاعت عمر خود میبر بسر ‖ تا سلیمان بر تو اندازد نظر

چون تو مقبول سلیمان آمدی ‖ ہر چہ گویم بیشتر زان آمدی

حکایت انبازی سلطان محمود با طفل صیاد

گفت روزی شاہ محمود از قضا ‖ افتادہ بود از لشکر جدا

باد تگ می راند تنہا بیکی ‖ دید بر دریا نشستہ کودکی

در تگ ورپا فگندہ بود شست ‖ شہ سلامش کرد و در پیشش نشست

کودکی اندوہگین بنشستہ بود ‖ ہم دلش آغشتہ ہم جان خستہ بود

گفت ای کودک چرائی غمزدہ ‖ من ندیدم چون تو یک ماتم زدہ

کودکش گفت ای امیر پرہیز ‖ چار طفلیم این زمان ما بی پدر

مادری داریم برجا ماندہ ‖ سخت درویشیم و تنہا ماندہ

از برای ماہیی ہر روز دام ‖ اندر اندازم کنم تا شب مقام

چون بگیرم ماہیی با صد زحیر ‖ قوت ما آنست ہر شب ای امیر

شاہ گفتا خواہی ای طفل دژم ‖ تا کنم انباز بی پا تو ہم

---

۱ بالفتح در فارسی بمعنے قیمت ۱۲ غ ۲ باد تگ اسپیکہ مثل باد در دو بارگی بمعنے اسپ ۱۲ غ

۳ بالفتح قلابے کہ بدان ماہی شکار کنند و آن آہنے باشد سرکج کہ در ہندی بنسی گویند ۱۲ غ وغیرہ

۴ نام مرضے کہ در فارسی پیچش گویند و در عرف بمعنے ناخوشے و آزردہ مستعمل ست ۱۲ غیاث

۵ بفتحتین وبکسر اول وفتح ثانی افسردہ و اندوہگین ۱۲ غ

۶ شریک شدن ۱۲ غ ۷ برجا ماندن بمعنے عاجز شدن یعنی مادرم از کبر سن بر کردن عاجز ست ۱۲ منہ زید مجدہ

گشت کودک راضی و انباز شد | شاه اندر بحر شست انداز شد
شستِ کودک دولتِ شاهی گرفت | لاجرم آن روز صد ماهی گرفت
آن همه ماهی چو کودک دید پیش | گفت این دولت عجب دارم ز خویش
شاه گفتا گم نه باشی اے پسر | گر ز ماهی گیر خود یابی خبر
دولتے داری بغایت[۱] اے غلام | کاین همه ماهی در افتادت بدام
دولتِ تو از منست این جایگاه | زانکه ماهی گیر تو شد پادشاه
این بگفت و گشت بر مرکب سوار | طفل گفتش قسمِ خود کن اختیار
گفت امروز این ز هم نکنیم جدا | آنچه فردا صید افتد آن مرا
صید ما فردا تو خواهی بود و بس | لاجرم من صید خود ندهم بکس
روز دیگر چون بایوان باز رفت | خاطر شاه از پے انباز رفت
رفت سرهنگے و کودک را بخواند | شه بانبازیش بر مسند نشاند
گر کسے[۲] گفتے که شاها این گداست | شاه گفتے هر چه هست انباز ماست
چون پذیرفتیم رد نتوانش کرد | این بگفت و همچو خود سلطانش کرد
کرد از کودک مگر مردے[۳] سوال | کز کجا آوردی آخر این کمال
گفت شادی آمد و شیون[۱] گذشت | زانکه صاحب دولتے بر من گذشت

۱ در کنار ۲ برسکی می گفت شاه او گذاشت ۳ طفلا ر سے ۴ عتاب

حکایت آن خونیے[۱] که جنید[۲] او را در خواب دید

خونیئے را کشت شاہے در عتاب | دید آن شب صوفیئے او را بخواب
قاتل ۱۲ غ

۱ بالکسر و یاے مجہول و قیل بفتح اول ناله و فغان ۱۲ شمس و غ

۲ بضم اول و فتح ثانی نام یکے از اولیاے کامل ساکن بغداد ۱۲ غ در ۲۹۷ھ وفات یافت کذا فی کنز العلوم ۱۲ جمیل

در بهشت عدن خندان میگذشت
صوفیئش گفتا تو خونی بوده‌ٔ
از کجات این منزلت آمد پدید
گفت چون خونم روان شد بر زمی[1]
در نهان از زیر چشم آن پیر را
این همه تشریف و صد چندان دگر
هر که چشم دولتے بروے فتاد
تا نیفتد بر تو مردے را نظر
گر تو بنشینی به تنهائی بسے
پیر باید راه را تنها مرو
پیر مالا بُد ترا راه آمد ترا
چون تو هرگز راه نشناسی ز چاه
نه ترا چشمست و نے ره کوته است

گاه خُرم گه خرامان میگذشت
دائما در سرنگونی بوده‌ٔ
آنچه تو کردی بدان نتوان رسید
می گذشت آنجا حبیب اعجمی[2]
کرد بر من طرفة[3] العینے نگاه!
یافتم از دولتِ آن یک نظر
جانش در یکدم بصد سرپے[4] فتاد
از وجودِ خویش کے یابی خبر
راه نتوانی بریدن بے کسے
از سرِ عمیا[5] درین دریا مرو
در همه کارے پناه آمد ترا
بے عصاکش کے توانی برد راه
پیر در راهت قلاوز[6] راه است

ے[1] مخفف زمین ۱۲ ے[2] حضرت حبیب عجمی رح یکے از کبار اولیا الله اند که قبل از بیعت سود خوار بودند بعد ازان بر دست حضرت امام حسن بصری رح بیعت نموده از همه افعال قبیحه تائب گشته بدارج کمال رسیدند مصنف در تذکرة الاولیا احوال شان به بسط ذکر نموده انتہی ۱۲

ے[3] بالفتح چشم زدن بالضم خواندن غلط ۱۲ غ ے[4] بمعنے سر باز دن که بهندی ہٹو کر گویند ۔ ۱۲ غ

ے[5] عمیا بالفتح زن نابینا را گویند و در منتخب بمعنے پوشیدگی و چیز پوشیده آمده ۱۲

ے[6] بفتح اول و ضم واو نفظ ترکی ست بمعنے رهبر و قیل بضم اول و کسر ثانی ۱۲ غ و شمس

هر که شد در ظل صاحب دولتے / نبودش در راه هرگز خجلتے
هر که او در دولتے پیوسته شد / خار در دستش همه گلدسته شد

حکایت سلطان محمود با پیر خارکش

ناگہے محمود شد سوے شکار / اوفتاد از لشکر خود بر کنار[1]
پیر مردے خارکش می راند خر / خار او افتاد می خارید سر
دید محمودش چنان در مانده / خار او افتاد و حیران مانده
پیش شد محمود و گفت اے بیقرار / یار خواهی گفت خواهم اے سوار
گر مرا یاری کنی چه بود از آن / من کنم سود و ترا نبود زیان[2]
از نکورویت می بینم نصیب / لطف نبود از نکورویان غریب
از کرم آمد بزیر آن شهریار / برد حالے دست چون گل سوے خار
بار او بر خر نهاد آن سرفراز / رخش[3] سوئے لشکر خود راند باز
گفت لشکر را که پیر خارکش / با خرے می آید از پس بارکش
ره فرو گیرید از هر سوے او / تا ببیند روے من من روے او
لشکرش بر پیر بگرفتند راه / ره نماند آن پیر را جز سوے شاه
پیر با خود گفت با لاغر خرے / چون روم کانیست ظالم لشکرے

سه سر خاریدن توقف کردن ۱۲ غ

سه بار سه فزود سه زیر ره رفتن ... هیچ جا جز پیش شاه سه چون برم ره اینست ظالم لشکرے یعنے زہے ۱۲ غ

[1] بالفتح و بالکسر یعنے کنارہ ۱۲ غ و ب [2] یعنے سلطان محمود روبروے آن پیر خارکش رفته از و پرسید آیا مددگارے میخواہی او در جوابش گفت ضرور میخواہم اگر مرا مدد نمائی ترا هیچ زیانے نرسد و مرا نفعے حاصل گردد ۱۲ جمیل انصاری [3] بالفتح رنگ سپید و سرخ آمیخته چون اسپ رستم همین رنگ داشت ۱۲ و رخش گفتندے و مجازاً هر اسپ را گویند ۱۲ بب مو غ

گرچه می ترسید چون شاه دید ❊ هم بسوی شاه رفتن راه دید
آن خرک میراند تا نزدیک شاه ❊ چون بدید او را خجل شد پیش شاه
دید زیر چتر روی آشنا ❊ در عنایت[1] او فتاد و در عنا[2]
گفت یارب با که گویم حال خویش ❊ کرده ام محمود را احوال خویش
شاه با او گفت ای درویش من ❊ چیست حالت باز گو در پیش من
گفت می دانی تو حالم کم مساز ❊ خویشتن را اعجمی [ابهی ۱۲] صورت مساز
پیرمردی ام ضعیف بارکش[3] ❊ روز و شب در دشت باشم خارکش
خار بفروشم خرم نان تهی ❊ میتوانی گر مرا نانی دهی
شهریارش گفت ای پیر نژند[5] ❊ نرخ کن تا زر دهم خارت بچند
گفت شاها این زمین ارزان مخر ❊ کم نه بفروشم زده همیان[6] زر
لشکریش گفتند ای ابله خموش ❊ این دو جو ارزد زهی ارزان فروش
پیر گفتا این دو جو ارزد ولیک ❊ این کم افتد کاین خریداریست نیک
مقبلی [اقبال مندی ۱۲] چون دست بر خارم نهاد ❊ خار من صد گونه گلزارم نهاد
هر که خواهد کاین چنین خاری خرد ❊ هر بن خاری بدیناری خرد
نامرادی خار بسیارم نهاد[9] ❊ تا جوانی دست بر خارم نهاد
گرچه این خاریست ارزان ارزد این ❊ چون ز دست اوست صد جان ارزد این

ه۱ بالفتح والکسر قصد و اهتمام کردن ۱۲ غ دم ه۲ بالفتح رنج و مشقت ۱۲ غ ه۳ بسیار بار بردارنده ۱۲ غ ه۴ یعنی چون محمود ازان خارکش حالش پرسید جواب داد که تو از حال من باخبر هستی تجاهل عارفانه مکن و خویش را ناواقف حال من ظاهر مساز اعجمی کند زبان را میگویند و دستور اهل عرب بود که غیر عرب را عجمی بنظر حقارت میگفتند ۱۲ ه۵ بفتح اول و کسر آن و فتح ثانی بمعنی سرنگون پست و خوار اندوهگین سرگشته ۱۲ غ د ب

ه۶ بالفتح و بفتحتین کیسهٔ زر و بالکسر معرب آن ۱۲ غ

ه۹ نامرادی یک بسیارم نهاد - تا جوانی دست بر خارم نهاد

شہ چو بشنید این سخن زان پیر راہ — داد بسیاری زرش آنجایگاہ

لشکرش از برائے شاہ خویش — ہر یکے کردہ نثار از جاہ خویش

شہریارش داد بدرہ[1] صد ہزار — این حکایت ماند از وے یادگار

سوال مرغے دیگر از ہدہد در ناتوانی

دیگرے گفتش کہ اے پشت پناہ — ناتوانم من روے چون آرم براہ

من ندارم قوت و بس عاجزم — اینچنین رہ پیش ناید ہرگزم

وادیے دور است و رہ مشکل است — مرگ من اندر نخستین منزل است

کوہہاے آتشین در رہ بسے است — اینچنین کارے نہ کار ہر کسے است

صد ہزاران سر درین رہ گوئے شد — بلکہ خونہا زین طلب در جوئے شد

صد ہزاران عقل این جا سر نہاد — کانکہ او بنہاد سر بر سر فتاد

در چنین راہے کہ مردان بے ریا — چادرے بر سر کشیدند از حیا

از چو من مسکین چہ خیزد جز غبار — گر کنم عزمے بمیرم زار زار

یعنی از شرم از خود و کمی در پردہ کشیدند ۱۲

جواب دادن ہدہد او را

ہدہدش گفت اے فسردہ چند ازین — تا یکے داری تو خود را بند ازین

چون ترا اینجا گہ قدر اندکیست — خواہ میرے خواہ نہ ہر دو یکیست

ہست دنیا چون نجاست سر بسر — خلق می میرند در وے در بدر

صد ہزاران خلق ہمچو کرم زرد[2] — زار می میرند در دنیا بدرد

ما اگر خواہیم مردن نیز زار — بہ کہ در عین نجاست[3] زار زار

یعنی اگر آخر در دنیا بمیرم خوار ۱۲ یعنی زرد

۱ بالفتح خریطہ دینار ہمیان ہزار درم یا دہ ہزار درم و ہفت ہزار درم و دینار ۱۲ غ ۲ کرمیست زرد رنگ کہ در عربی زنبور بالضم و در اردو بھڑ گویند ۱۲ ع ۳ الدنیا جیفۃ و طالبہا کلاب ۱۲ جمیل اشارہ بوے

از نشان ۴ چون بجام رو براہ ۵ می ۶ مشکلش ۷ من عاجزم و دیگر ۸ آتشین ۹ راہ ۱۰ ۱۱ پیری یا جوان ۱۲ از دست

این طلب گر از من و از تو خطاست
گر بمیرم از غم این هم رواست

چون خطاها در جهان بسیار هست
یک خطا دیگر همان[٤] انگار هست

گر کسی را عشق بد نامی بود!
به ز کناسی[١] و حمامی بود

صد هزاران خلق در طراری[٢] اند
در پی دنیا نه هم مرداری اند

گیرم این سودا ز طراری کم است
تو کمش گیر این سر اکثر غم است

گر ازین سودا تو دل دریا کنی!!
هر زمان شوقی دگر پیدا کنی

گر کسی گوید غرورست این هوس
چون رسی آنجا تو چون نرسید کس

در غرور این هوس گر جان دهیم
به که دل در خانه و دکان نهیم

این همه دیدیم و بشنیدیم ما!!
یک نفس از خود نگر دیدیم ما!!

کار ما از خلق بر ناشد دراز
چند ازین مشتی[٢] گدای بی نیاز

تا نمیرم از خود و از خلق پاک
بر نیاید جان ما از خلق پاک

هر که او از خلق کلی مرده نیست
مرگ بادش محرم این پرده نیست

محرم این پرده جان آگهست
زندهٔ از خلق نا سر در هست

پای در نه گر تو هستی مرد کار
چون زنان دست آخر از دستان بدار

تو یقین دان کاین طلب نه کافریست
کار را نیست و نه کار سرسریست

بر درخت عشق بی برگیست و بار
هر که دارد برگ این گو سر درآر

عشق چون در سینه منزل گرفت
جان آنکس را ز هستی دل گرفت

مرد را این درد در خون افگند
سرنگون از پرده بیرون افگند

٤ همان بفتح اول صحیح ست و بضم اول خطا. چرا که در اصل هم آن بود و این از ثقات و محققان مسموع ست و اشارتست بچیزی که در خاطر ملحوظ باشد و مرادف لفظ دیگر هم می آید ۱۲ غیاث اللغات

نه تجای تب که ازین سودا تو دل در کنی ۱۲ ۳ آه ازین مشت گدای بی نیاز ۱۲ مرده را کو محرم نیست. مرده گیر او ۵ آخر دل
چون بطراری همه سودا کنی

١ خاکروبی ۱۲ غ

٢ دزدی گره بریدن تیززبانی ۱۲ غ وغیره

٣ بالفتح مکر و حیله ۱۲ غ

یکدمش با خویشتن نگذرد رها ‌‌‌ بکشدش وآنگاه خواهد خون بها

گر دهد آبش نباشد بی زحیر ‌ ور دهد نانش بخون باشد خمیر

ور بود از ضعف عاجز تر ز مور ‌ عشق پیش آرد برو هر لحظه زور

گر بود گازر نه بیند آفتاب ‌ ور بود دهقان نه بیند موج آب

مرد چون افتد درین بحر خطر ‌ کی خورد یک لقمه بی خون جگر

حکایت شیخ خرقانی در نیشاپور

شیخ خرقانی به نیشاپور شد ‌ رنج راه آمد برو رنجور شد

هفتهٔ باز ماند در گوشهٔ ‌ گرسنه افتاده بُد بی توشهٔ

چون برآمد هفته گفت ای اله ‌ گردهٔ نانی مرا کن روبراه

هاتفی گفتش بروب این لحظه پاک ‌ جملهٔ میدان نیشاپور خاک

چون بروبی خاک میدان سربسر ‌ نیم جو زر یابی آن را نان بخر

گفت اگر جاروب و غربالم بُدے ‌ وجه نانی را چه اشکالم بُدے

چون ندارم هیچ آبی در جگر ‌ بی جگر نانم ده و خونم مخور

هاتفش گفتا که آسان بایدت ‌ خاکروبی کن اگر نان بایدت

ے ۱ خونبہا ترجمہ دیت یعنے زرے وچیزیکہ در عوض خون بوارثان مقتول دہند وگاہے مجازاً بمعنے مقابل ومانند باشد ۱۲ ے ۲ اعیاث ے ۳ آزار تکلیف ۱۲ ے ۴ بکاف فارسی وضم زاے معجمہ جامہ شو کہ بہندی دھوبی گویند ۱۲ بہار بازان وخیابان وکشوری ے ۵ کینت ابوالحسن ونامش علی بن جعفرست وخرقان موضعیست نزدیک بقزوین وفاتش در سنہ ۴۲۵ یا سنہ ۴۱۸ یا سنہ ۴۱۹ ہجری واقع شدہ ومفصل حالات شان از تذکرۃ الاولیا باید جست "اجمیل ے ۵ بالفتح خرقہ دلق وپارہ کہنہ ۱۲ غ ے ۶ بالفتح وقیل بالکسر مبدل کربال یا موب گربال بمعنے پرویزن کہ در ہندی چلنی وچالنی وچھالنی گویند ۱۲ غ وغیرہ ۱۲ ے ۷ حالانکہ کارگازر بے آفتاب نمی انجامد چہ او در آفتاب پارچہ خشک میکند ۱۲ جمیل انصاری

لے غیرت ہے افتادہ در بحر خطر ہے بر گرسنہ ہے سر راہ ہے نان نان خور بخور

پیر رفت و گرد زار یہا بسے — تا شکستہ جاروب و غربالی از کسے
خاک می رُفت و بیاپے می شتافت — آخرین غربال آن زر پارہ یافت
شادمان شد نفس او کان زر بدید — رفت سوئے نانوا و نان خرید
چونکہ مرد نانوا نانش بداد — شد ہمی جاروب و غربالش زیاد
آتشے افتاد اندر جان پیر — در تگ افتاد و بر آمد زو نفیر
گفت چون من نیست سرگردان کنون — زر ندارم چون دہم تاوان کنون
عاقبت میرفت چون دیوانۂ — خویش را افگند در ویرانۂ
چون دران ویرانہ شد خوار و دژم — دید با غربال خود جاروب ہم
شادمان شد پیر و گفتا یا آلٰہ — از چہ میکردی جہان بر من سیاہ
زہر کردی نان من بر جان من — گو برو جان باز گیر این نان من
ہاتفش گفتا اے ناخوش منش — خوش نباشد ہیچ نان بے نان خورش
چون نہادی نان خالی در کنار — در فزود م نان خورش منت بدار

حکایت جبہ خواستن دیوانہ از حق سبحانہ و تعالیٰ

بود آن دیوانۂ دل برخاستہ — برہنہ می رفت و خلق آراستہ
گفت یارب جبۂ دہ محکم — ہمچو خلقان دگر کن خرّمم

۱ شدن بکسر اول و فتح ثانی گرفتن باید دانست کہ ازین مصدر سوائے یک صیغۂ ماضی کہ ستہ باشد دیگر افعال مشتق نشدہ است ۱۲ غ و چراغ ہدایت و کش ۲ افسردہ و خوار و ذلیل ۱۲ غ و ک
۳ ہاتف بکسر تائے فوقانی آواز دہندہ بہمین سبب بمعنے فرشتہ مستعمل ست کہ از عالم غیب آواز دہد و این اسم فاعل ست از ہتف کہ بمعنے آواز دادن ست از منتخب وغیرہ ۱۲
۴ بفتح اول وکسر ثانی خود طبیعت ۔ مزاج ۱۲ غ و ک

ہاتفی آواز داد و گفت هین / آفتابی گرم دادم درنشین
گفت یارب تا کیم داری عذاب / جبهٔ بنود ترا به ز آفتاب
گفت رو ده روز دیگر صبر کن / تا ترا یک جبهٔ بخشم بی سخن
چون بشد ده روز مرد سوخته / جبهٔ آورد بر هم دوخته
صد هزاران پاره در وی بیش بود / زانکه آن بخشنده بس درویش بود
مرد مجنون گفت ای دانای راز / ژنده بر هم دوختی زان روز باز
در خزانهٔ[۱] جامهای تو بسوخت / کین چنین ژنده همی بایست دوخت
صد هزاران وصله[۲] بر هم دوختی / این چنین درزی ز که آموختی
کار آسان نیست با درگاه او / خاک می باید شدن در راه او
بس کسی آمد درین درگه ز دور / گه بسوخت و گه فروخت از نار و نور
چون پس از عمری بمقصودی رسید / عین حسرت گشت و مقصودی ندید

حکایت به پهلو رفتن رابعهٔ عدویه بکعبهٔ معظمه

رابعه[۳] در راه کعبه هفت سال / رفت بر پهلو زهی تاج رجال
چون بنزدیک حرم آمد بکام / گفت آخر یافتم حج تمام
قصد کعبه کرد و روز حج گذار / شد همی عذر زنانش آشکار
بازگشت از راه و گفت ای ذوالجلال / راه بنمودم به پهلو هفت سال
چون رسیدم روز بازاری چنین / اوفگندی در رهم خاری چنین

۱ بالکسر و بالفتح بمعنی گنج چنانچه بعض ظرفاء گفته الخزانة لاتفتح ۱۲ غ ۲ بالفتح پارهٔ جامه ۱۲ غ ۳ حضرت رابعه بصریه که صاحب مراتب و مدارج اعلی بودند و از بزرگان در راه کعبهٔ مشرفه بر پهلو رفتند ۱۲ جمیل انصاری
۵ مرد بهشتی بودند

یا مرا در خانهٔ خود ده قرار — یا به اندر خانهٔ خویشم گذار[1]

تا نه[2] نباشی عاشقے چون رابعه — کے شناسی قدر صاحب واقعه

تا تو میگردی درین بحر فضول — موج بر می خیزد از رد و قبول

گه ز پیش کعبه بارت می دهند — گه درون دیر زارت می دهند

گر ازین گرداب سر بیرون کنی — هر نفس جمعیتے افزون کنی

ور درین گرداب مانی مبتلا — سر بسے گردد ترا چون آسیا

حکایت عزیزے با دیوانه

بود در کنجے یکے دیوانه خوار — پیش او شد آن عزیز نامدار

گفت می بینم ترا اہلیتے[1] — هست در اہلیت جمعیتے

گفت کے جمعیتے یابم ز کس — چون خلاصم نیست از کیک و مگس

جمله روزم[6] مگس دارد عذاب — جمله شب نایدم از کیک خواب

نیم پشه[3] در سر نمرود شد — مغز آن سرگشته دل پر دود شد

من مگر نمرود دوقتم کز حبیب — پشه و کیک و مگس دارم نصیب

عذر مرغے دیگر در صفت گناه گاری

دیگرے گفتش گنه دارم بسے — با گنه چون ره برد آنجا کسے

چون مگس آلوده باشد بخلاف — کے سزد سیمرغ را در کوه قاف

---

۱ اہلیت. بالفتح و لام مکسور و تشدید یاے تحتانی سزاوار بودن و لیاقت و شرافت از غیاث

۲ بفتح اول و سکون ثانی کرمیست گزنده و سرخ رنگ که بعربی برغوث و بهندی پسو گویند

عمرش زیاده از پنج روز نمی شود ۱۲ ع و شمس و ک مچھنے پشه لنگ ۱۲ منه

چون ذرہ سر تافت مردہ پر گناہ — کے تواند یافت قربِ پادشاہ

جواب دادن ہدہد او را

گفت اے غافل مشو نومید ازو — لطف می خواہ و کرم جاوید ازو
گر بآسانی بیندازی سپر[۱] — کار دشوار ت شود اے بے خبر
گر نبودے مرد را توبہ قبول — کے بدے ہرگز برائے او نزول
گر گنہ کردی در توبہ است باز — توبہ کن کین در نخواہد شد فراز[۲]
گر بتصدیق آئی درین رہ یکدمے — صد فتوحت پیش آید ہر دمے

حکایت آن مردیکہ بسیاری گناہ کردہ بود

کردہ بود آن مرد بسیاری گناہ — توبہ کرد از شرم و باز آمد براہ
بار دیگر نفس چون قوت گرفت — توبہ بشکست و پے شہوت گرفت
مدتے دیگر ز رہ افتادہ بود — در ہمہ نوعے گنہ افتادہ بود
بعد ازان دردے درآمد در دلش — وز خجالت کار شد بس مشکلش
چون بجز بیحاصلی بہرہ نداشت — خواست تا توبہ کند زہرہ نداشت
روز و شب چون گندمے برتابہ — دل پر آتش داشت در خونابہ
گر غبارے در رہش بنشستہ بود — ز آبِ چشم او ہمہ بر شستہ بود
در سحر گہ ہاتفش آواز داد — ساز کارش کرد و کارش ساز داد
گفت می گوید خداوندِ جہان — چون تو اول توبہ کردی اے فلان
عفو کردم توبہ را پذرفتمت — می توانستم و لے نگرفتمت

سل[۱] بمعنے کشادہ شد[۲] و بستہ شد از غیاث اینجا معنے اخیر مراد است ۱۲۔ بالفتح بمعنے یارائے طاقت ۱۲ جمیل

مردو ... باز قول ... در ... پیچ برتابہ ... سینہ پر خون ... افتادہ بود ... بخشادہ بود ... سازگار ...

بار دیگر چون شکستی توبه پاک | دادمت مهلت نگشتم خشمناک
در خیانت این زمان ای بیخبر | آرزوی تو که باز آئی دگر
باز آخر که در بکشاده ایم | تو غرامت[1] کرده تا استاده ایم
بوانداو کو هست حق را حق شناس | رحمت حق هست بیرون از قیاس

حکایت روح الامین[2] که در سدرة[3] المنتهی لبیک[4] می شنید

یکشبی روح الامین در سدره بود | بانگ لبیکی ز حضرت می شنود
بنده گفت این زمان می خواندش | می ندانم تا کسی می داندش
این قدر دانم که عالی بنده است | نفس او مرده دل او زنده است
خواست تا بشناسد او در آن زمان | زو نگشت آگاه در هفت آسمان
در زمین گردید و در دریا بگشت | نه ز کوهش باز یافت و نه ز دشت
سوی حضرت باز شد با صد شتاب | همچنان لبیک می آید خطاب
از کمال غیرت او در سر بگشت | بار دیگر گرد عالم کرد گشت
هم ندید آن بنده را گفت ای خدای | سوی او آخر مرا راهی نمای

[1] غرامت بالفتح تاوان زده شدن و پشیمانی و عذاب ۱۲ غ [2] روح الامین لقب حضرت جبرئیل علیه السلام است روح نام جبرئیل و امین صفت اوست و خطاب امین ازان یافته که انچه از کلام حضرت حق مسموع کرد بی تغیر پیش پیغمبر ادا می نمود ۱۲ منه مدظله [3] بالکسر درخت کنار (هندی بیر) است بر فلک هفتم که منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق و منتهای رسیدن جبرئیل علیه السلام است هیچکس ازان نگذشته مگر پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم ۱۲ غ وم [4] لبیک بالفتح و تشدید بای موحده مفتوح و سکون تحتانی بمعنی استاده ام در خدمت تو استادنی و این کلمه اجابت است هرگاه مالک مملوکی را آواز دهد او در جواب لبیک گوید و حاجیان تکرار این لفظ در عرفات می کنند ۱۲ منه زید مجده

[illegible]

حق تعالی گفت عزم روم کن ‌‌ درمیان دیر شو معلوم کن
رفت جبریل و بدیدش آشکار ‌‌ کان یکے می خواند بت را زار زار
جبرئیل آمد ازین حالت بجوش ‌‌ سوئے حضرت باز آمد در خروش
پس زبان بکشاد و گفت اے بے نیاز ‌‌ پردہ کن در پیش من زین راز باز
آنکه در دیرے کند بت را خطاب ‌‌ تو بلطف خود دہی او را جواب
حق تعالی گفت ہستش دل سیاہ ‌‌ می نداند زان غلط کردست راہ
گر ز غفلت رہ غلط کرد آن سقط[۱] ‌‌ من چو می دانم نکردم رہ غلط
ہم کنون راہش دہم تا پیشگاہ[۳] ‌‌ لطف ما خواہد شد او را عذر خواہ
این بگفت و راہ جانش برکشاد ‌‌ در خدا گفتن زبانش برکشاد
تا بدانی تو که این آن ملت است ‌‌ کانچه آنجا می رود بے علت ست
گو درین درگہ نداری ہیچ تو ‌‌ ہیچ نیست افگندہ کمتر ہیچ تو
[۴] نہ ہمہ زہد مسلم می خرند ‌‌ ہیچ بر درگاہ او ہم می خرند

حکایت صوفی و انگبین[۱۲ شہید] فروش در بغداد

صوفئی می رفت در بغداد زود ‌‌ درمیان راہ آوازے شنود
کان یکے گفت انگبین دارم بسے ‌‌ می فروشم سخت ارزان کو[۲] کسے
شیخ صوفی گفت اے مرد صبور ‌‌ می دہی ہیچے بہ ہیچے گفت دور
تو مگر دیوانۂ اے بوالہوس ‌‌ کس بہ ہیچے کے دہد چیزے بکس
ہاتفے گفتش کہ اے صوفی درآئے ‌‌ یک قدم زانجا کہ ہستی برتر آئے

---

۱ بفتحتین انچه افتاده باشد از چیزے و متاع زبون مجازاً بمعنے بیہودہ و ناقص و ناکس ۱۲ غ دک وغیرہ
۲ بالضم بواو معروف کلمہ ایست که برائے استفہام ذوی العقول می آید بمعنے کجا ۱۲ غ وغیرہ
۳ صدر مجلس و فرشے که پیش ایوان و پیش تخت و مسند سلاطین و امرا گسترانند و صحن خانہ ۱۲ غ وغیرہ
۴ چه خوش گفت آنکه گفت . زہد تان فسق از دل عالم نکرد فسق مایان بہتر از زہد شما است ۱۲ جمیل

تا بہ ہیچے ما ہمہ حیرت وہیم | ورد گر خواہی بسے حیرت دہیم
ہست رحمت آفتابے تافتہ | جملۂ ذرات را دریافتہ
رحمت[1] او بین کہ با پیغمبری | در عتاب آمد ز بہر کافری

داستان حکایت موسیٰ و قارونؑ کہ ہفتاد بار او را خواندہ بود

حق تعالیٰ گفت قارون زار زار | خواند اے موسےٰ ترا ہفتاد بار
تو نہ دادی ہیچ بار او را جواب | گر بزاری یک دمم[1] کردے خطاب
شاخ شرکِ از جان او بر کندمے | خلعتِ دین در برش[2] افگندمے
کردی اے موسیٰ بصد دردش ہلاک | خاکسارش سر فرو دادی[3] بخاک
گر تو او را آفریدہ[5] بودہ | در عذابش آرمیدہ بودۂ
آنکہ بر بے رحمتان رحمت کند | اہل رحمت را ولے[4] نعمت کند
ہست دریاہائے فضلش بیدریغ | عذرخواہِ جرمِ ما اشکست و میغ
ہر کرا باشد چنان بخشایشے | کے تغیر آرد از آلایشے
ہر کہ او عیبِ گنہگاران کند | خویش را سر[7] خیل جباران کند

ـلـہ۱ اشارہ است بجانب واقعہ حضرت ابراہیمؑ کہ از دستار خوان خودگبری را بسبب کفر او دور کردہ بود جبرئیلؑ آمدہ پیغام حضرت حق داد کہ من او را تا این وقت روزی دادم و خیال کفر او نمودم ترا یک وقت طعام دادن ناگوار افتاد بر دو او را تلاش کردہ معذرت خواہ شو حضرت خلیل اللہ پس او روان گشتہ معذرت نمودند و باخود آوردہ طعام خورانید و او بعد از شنیدن این عتاب اسلام آورد ۱۲ منہ ظلہ ـلـہ۲ نام توانگر برادر عمزاد حضرت موسیٰؑ نہایت بخیل کہ در زمان موسےٰ علیہ السلام بسبب بے ادبی کردن در شان پاکش بزمین فرو شدہ و مثل شدہ بہ توانگری نزد نحاۃ غیر منصرف ۱۲ منتہی الارب و کشوری ـلـہ۳ اگر تو او را آفریدہ بودی در عذابش او را آرام دادہ بودے یعنے تخفیف عذاب کردے ۱۲ جمیل

ن۱ رحم ن۲ برسرش ن۳ برّدی ن۴ بلے ن۵ در بر او جرم ما ن۶ اشک میغ ن۷ سر خیل

حکایت مردن مرد مفسد گنهگار و زاهد

چون بمرد آن مرد مفسد در گناه ❊ گفت می بردند تابوتش براه

چون بدیدش زاهدی کرد احتراز ❊ تا نیاید گرد بر مفسد نماز

در شب آن زاهد مگر دیدش بخواب ❊ در بهشت و در روی همچون آفتاب

مرد زاهد گفت او را ای غلام ❊ از کجا آوردی آخر این مقام

در گنه بودی تو تا بودی همه ❊ پای تا فرقت بیالودی همه

گفت از بی رحمیی تو گرد کار ❊ کرد رحمت بر تن آشفته کار

عشق بازی بین چه حکمت میکند ❊ می کند انکار و رحمت می کند

حکمت او در شبی چون پر زاغ ❊ کودکی را می فرستد با چراغ

بعد ازان بادی فرستد تیز رو ❊ کان چراغ او بکش برخیز درو

پس بگیرد طفل را در رهگذر ❊ کز چه کشتی آن چراغ ای بیخبر

زان بگیرد طفل را اندر حساب ❊ میکند با او بصد شفقت خطاب

گر همه کس جز نمازی نیستی ❊ حکمتش را عشقبازی نیستی

کار حکمت جز چنین نبود تمام ❊ لاجرم خود اینچنین آمد مدام

در ره او صد هزاران حکمت است ❊ قطرهٔ زان حصه بحر رحمت است

روز و شب این هفت پرکار ای پسر ❊ از برای تست در کار ای پسر

طاعت روحانیان از بهر تست ❊ خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست

۱ مفلس ۲ در بهشت عدن ۳ همچون آفتاب ۴ عذاب ۴ عتاب ۵ مرد زاهد گفتش آخر ای غلام - از کجا آوردی آخر این مقام

۱ یعنے تو از کبر عبادت خود چون بر من نماز کردن هم روا نداشتی حق تعالیٰ از رحمت خویش مرا عفو کرده داخل بهشت نمود ازین واقعه بے نیازی حضرت حق ظاهر گشت و معلوم شد که او پروا‌ے عبادت کسے ندارد و کبر کسے پسند نمی کند مرزا مظهر جانجان شهید دهلوی رح چه خوب می فرمایند

(۲) بر نماز و روزه و بر سوز و ساز خود مناز ❊ یار بے پرواست هرگز بر نیاز خود مناز

(۲) انفعال جرم بهتر از غرور طاعت ست ❊ مظهر آسے دور از حقیقت بر نماز خود مناز ۱۲ جمیل

قدسیان جمله سجودت کرده اند ‌ ‌ جزو کل غرقِ وجودت کرده اند

از حقارت سوئے خود منگر بسے ‌ ‌ زانکه ممکن نیست بیش از تو کسے

جسم تو جزوست و جانت کلِ کل ‌ ‌ خویش را عاجز مکن در عین ذُل[1]

کلِ تو دریافت جزوے شد پدید ‌ ‌ جان تو بشتافت عضوے شد پدید

نیست تن از جان جدا جزوے ازوست ‌ ‌ نیست جان از کل جدا جزوے ازوست

چون عدد نبود درین راه احد ‌ ‌ جزو و کل گفتن نباشد تا ابد

صد هزاران ابر رحمت فوق تو ‌ ‌ می ببارد تا فزاید شوق تو

چون درآید وقت رفعتهائے کل ‌ ‌ از برائے تست خلعتهائے کل

هرچه چندانی ملائک کرده اند ‌ ‌ از برائے تو فذالک[2] کرده اند

جمله طاعات ایشان کردگار ‌ ‌ بر تو خواهد کرد جاویدان نثار

حکایت عباسه در بیان روز رستخیز

گفت عباسه که روزِ رستخیز[3] ‌ ‌ چون زهیبت خلق افتد در گریز

عاصیان و غافلان را از گناه ‌ ‌ روی‌ها گردد بیک ساعت سیاه

خلق بے سرمایه حیران ماندهٔ ‌ ‌ هر یکے از نوعے پریشان ماندهٔ

حق تعالیٰ از زمین تا نه فلک ‌ ‌ صد هزاران ساله طاعت از ملک

پاک بستاند همه از لطف پاک ‌ ‌ وافگند اندر سرِ این مشت خاک

از ملائک بانگ خیزد کای اله ‌ ‌ از چه بر ما می زنند[4] این خلق (انسان ۱۲) راه

حق تعالیٰ گوید اے روحانیان ‌ ‌ چون شما را نیست زین سود و زیان

---

[1] ذل بالضم و تشدید لام خواری ۱۲ غیاث [2] فذالک اے عبادتهم فدا ئمه عصیانک و اگر فذالک باشد پس فذالک اسم اشاره است اے ذالک المذکور من الطاعات دور غیاث است که فذالک بفتح بروزن مسالک اگرچه الف به سبب رسم خط مکتوب نیست باصطلاح بمعنے باقی و بقیه چیزے نزد فقیر معانی ثلثه اینجا چسپان می شود ۱۲ جمیل انصاری [3] بالضم و قیل بالفتح بمعنے قیامت ۱۲ ع [4] یعنے این خلائق چرا بکار هزنی کرده عبادت ما غصب می کنند پس خدا تعالیٰ بروحانیان را جواب دهد شما را ازین طاعت هیچ فایده و زیان نیست و کار خاکیان ازین بر می آید پس بهترست که بخاکیان داده شود ۱۲ منه سلمه

خاکیسا زا کار می گردد تمام	نان برای گرسنه باید مدام

عذر مرغی دیگر در صفت تردد

دیگری گفتش مخنث[۵۱] گوهرم	هر زمانی مرغ شاخ دیگرم
گاه رند و گاه زاهد گاه مست	گاه پست و گاه نیست و گاه هست
گاه نفسم در خرابات افگند	گاه جانم در مناجات افگند
گه برد دیو از رهم تا بنگرم	گه فرشته باز آرد ناگهم
من میان هر دو حیران مانده ام	چون کنم در چاه و زندان مانده ام

جواب دادن هدهد او را

هدهدش گفتا که ای حیران راه	بر همه کس این چنین شد حکم شاه
گفت آری این بود در هر کسی	زانکه مرد یک صفت نبود کسی
گر همه کس پاک بودی از نخست	انبیا را کی شدی بعثت درست
چون بود در طاعتت دل بستگی	با صلاح آئی بصد آهستگی
تا که نکند کوه عمرت سرکشی	تن فرو ندهد بآرام و خوشی
ای تنورستان غفلت جای تو	کرده مطلوب سرتا پای تو
اشک چون شنجرف[۵۲] از دل است	سیر خوردن چیست زنگار دل است

۵۱ مخنث کسیکه بسبب افعال قبیحه خود را از قوت مردانگی بیکار سازد و اسم مفعول است از تخنیث که ماخوذ است از خنث بالکسر که بمعنی سست و دوتاست چون از مردجولیت دور کرده شود در چالاکی و استواری مردانه نمی باشد لهذا مخنث گفتند و خنث بمعنی مذکور در صراح مسطورست ۱۲ غیاث

۵۲ بفتح اول و جیم عربی مفتوح مبدل شنگرف شجرف به سین مهمله معرب آن چیزیست معدنی سرخ رنگ که در عربی زنجفر بفتح اول بهندی اینگر بکسر اول و سکون ثانی و ثالث گویند ۱۲ نع و ک

چون تو دائم نفس سگ را پروری / کمتر از مسرد مخنث گوهری

حکایت گم شدن شبلی در بغداد

گم شد از بغداد شبلی چند گاه / کس بسوئے او بجائی برد راه

باز جستندش بهر موضع بسے / در مخنث خانهٔ دیدندش کسے

درمیان آن گروه بے ادب / چشم تر بنشسته بود و خشک لب

سائلے گفت اے بزرگ راز جوے / این چہ جائے تست آخر باز گوے

گفت این قوم اند چون تردامنان / در رهِ دنیا نه مردان نه زنان

من چو ایشانم ولے در راه دین / نے زنے در دین نه مردے چند ازین

گم شدم در ناجوانمردی خویش / شرم می دارم من از مردی خویش

هر که جان خویش را آگاه کرد / ریش خود دستار خوانِ راه کرد

همچو مردان ذل خود کن اختیار / گرده بر افتادگان عزت نثار

گر تو پیش آئی زموئے در نظر / خویشتن را از بتے سازی بتر

مدح و ذمت گر تفاوت میکند / بت گرے باشی که او بت می کند

گر تو حق را بنده بت گر مباش / ور تو مردی ازوی آزر مباش

نیست ممکن درمیانِ خاص و عام / از مقامِ بندگی برتر مقام

بندگی کن بیش ازین دعوی مجوے / مرد حق شو عزت از عزی مجوے

چون ترا صد بت بود در زیر دلق / چون نمائی خویش را صوفی بخلق

اے مخنث جامهٔ مردان مدار / خویش را زین بیش سرگردان مدار

سے تردامن یعنی بیغیرت ۱۲

لے بالضم و تشدید ثانی نام بت ست و آن درختے بود که عرب آن را می پرستیدند بحکم پیغمبر صلعم خالد بن ولید رضی الله عنه آن درخت را بسوخت ۱۲ غ

عـه یکے از اولیا کبارست کنیتش ابوبکر و نامش جعفر بن یونس مرید شیخ جنید بغدادی بود و مذہب امام مالک داشت در ۳۳۳ه یا ۳۳۴ه یا ۳۳۵ه وفات یافت از نفحات و خزینه و سفینه احوالش باید طلبید ۱۲ جمیل انصاری

تا بہر دیدہ کہ ہر رہ بنگری / خویش را بینی مخنث گوہری
ہر زمانے تازہ انکارے دگر / در بن ہر موئے زُنّارے دگر
اے مخنث گوہر اینجا بار نیست / عشق او را با مخنث کار نیست

حکایت قاضی و صوفی مرقع پوش

در خصومت آمدند و در جفا / دو مرقع[۵۱] پوش در دار القضا
قاضی ایشان را بکنجے برد باز / گفت صوفی خوش نباشد جنگ ساز
جامۂ تسلیم در بر کردہ اید / این خصومت از چہ در سر کردہ اید
گر شما ہستید اہل جنگ و کین / این لباس از بر بیندازید ہین
ور شما این جامہ را اہل آمدید / در خصومت از سر جہل آمدید
منکہ قاضی ام نہ مرد معنوی / از مرقع شرم می دارم توی
ہر دو را بر فرق مقنع[۵۲] داشتن / بہ بود زین سان مرقع داشتن
گر نہ تو مردی نہ زن در راہ عشق / کے توانی کرد حل اسرار عشق!
گر تو بر سر راہ عشقی مبتلا / بر فگن برگستوانی[۵۳] از بلا!!
گر بدعوی عزم ازین میدان کنی / سر ہی بر باد و ترک جان کنی
سر[۵۴] بدعوی بیش ازین مفراز[۵۵] تو / تا برسوائی نمانی باز تو!!

۵۱ مرقع بضم میم و فتح راء و تشدید قاف مفتوح خرقہ و دلق درویشان کہ دران رقعہ رقعہ و پارہ پارہ بہم دوختہ باشند بہ ہندی گدڑی نامند ۱۲ غیاث ۵۲ بکسر اول معجر زنان کہ بارو و دوپٹہ و اوڑھنی نامند ۱۲ کشف و کشوری ۵۳ برگستوان بالفتح و کاف فارسی مضموم و مکسور و قیل مفتوح آنچہ از قسم لحاف بر اسپ اندازند بہندی پاکھر گویند ۱۲ اشنع ۵۴ یعنی سر را بیش ازین در راہ عاشقی بلند مکن ورنہ رسوا گردی ۱۲ اش ۵۵ اے بلند مکن از افراختن ۱۲

حکایت عاشق شدن مفلسی بر پادشاه مصر

بود اندر مصر شاهِ نامدار ! مفلسی بر شاه عاشق گشت زار
چون خبر آمد ز عشقش شاه را خواند حالی مفلس[1] گمراه را
گفت چون عاشق شدی بر شهریار از دو کار آخر[2] یکی کن اختیار
یا تو ترک شهر و این کشور بگوی یا نه در عشقم تو ترک سر بگوی
با تو بگفتم کار[3] تو یکبارگی ! سر بریدن خواه یا آوارگی
چون نبود آن مرد عاشق مرد کار کرد او از شهر رفتن اختیار
چون برفت آن مفلس بیخویشتن شاه گفتا سر ببریدش ز تن
حاجبی گفتا که هست او بی گناه از چه سر ببریدنش فرمود شاه
شاه گفتا زانکه عاشق او نبود در طریق عشق ما صادق نبود
گر چنان بودی که بودی مرد کار سر بریدن کردی این جا اختیار
هر که سر بروی به از جانان بود عشق ورزیدن برو تاوان بود
گر ز من او سر بریدن خواستی شهریار از مملکت برخاستی
بر میان بستی کمر در پیش او خسروِ عالم شدی درویش او
لیک چون در عشق دعوی دار بود سر بریدن چارهٔ این کار بود
هر که در عشقم سر سر دار داو ! مدعیست[4] و دامنِ تر دار داو
این[1] بدان گفتم که تا هر بی فروغ کم زند در عشق ما لافِ دروغ

[1] یعنی این حکم قتل که برائے او نمودم تنبیه است برائے دیگران که هر کسے که غلط راه عشق مے پیماید
او را همون خواهد رسید که این را رسید ۱۲ منه

[1] عاشق [2] اکنون [3] حال [4] در حقیقت دامن تر دارد ۱۲

عذر مرغے دیگر در صفت نفس اماره

دیگرے گفتش کہ نفسم دشمن است | چون روم در ره که همره رہزن است
نفس سگ ہرگز نشد فرمان برم | می ندانم تا ز دستش جان برم
آشنا شد گرگ در صحرا مرا | وین سگ[١] نفسم نگردید آشنا
در عجائب مانده ام زین بے وفا (شیطان ۱۲) | تا چرا می افتد او از ما جدا

جواب دادن ہدہد اورا

گفت اے سگ در جوالت[١] کرده خویش | ہمچو خاکے پائمالت کرده خویش
نفس تو ہم احول[٢] و ہم اعور[٣] است | ہم سگ و ہم کاہل و ہم کافر است
گر کسے بستایدت[٥] آہا دروغ | از دروغ نفس تو گیرد فروغ
نیست روئے آن که این سگ به شود | کز دروغے این چنین فربه شود
بود در اول ہمہ بے حاصلی | کودکی و بیدلی و غافلی
بود در اوسط ہمہ بیگانگی | وز جوانی شعبۂ دیوانگی
بود در آخر که پیرے بود کار | جان خرف[٤] درمانده تن گشته نزار
با چنین عمرے بجہل آراسته | کے شود این نفس سگ پیراسته (لاغر ۱۲)
چون ز اول تا به آخر غافلیست | حاصل ما لاجرم بے حاصلیست
بنده دارد در جهان این سگ بسے | بندگی سگ کند آخر کسے
صد ہزاران دل بمرد از غم ہمے | وین سگ کافر نمی میرد دمے

مسلم الشباب شعبة من الجنون یعنی جوانی شعبه ایست از دیوانگی است ۱۲

[illegible]

١ بالضم اول چیزے که دران غله پر کرده بر خر و یا بو نهند و بمعنے دلق معرب گوال ۱۲ غ و ک
٢ بالفتح کژ چشم یعنی کسیکه یک چیز را دو بیند ۱۲ ام و غ ٣ بالفتح شخص یک چشم ۱۲ غ ٤ بفتح اول و کسر ثانی بمعنے سخت پیر که تغیر در حواسش راه یافته باشد ۱۲ غ ٥ ستودن بمعنے تعریف کردن ۱۲ جیل

خود حریف نفس بودن ناخوش است — زانکه نفست دوزخے پر آتش است

گاہ در دوزخ سعیر شہوت ست — گاہ در دے زمہریر نخوت است

دوزخ الحق زان خوش ست و دلپذیر — کز دو معزے آتش است و زمہریر

حکایت سوال کردن مردے از گورکنے!

یافت مردے گورکن عمرے دراز — سائلے گفتش کہ چیزے گو کہ باز

تا چو عمرے گورکندی در مغاک — از عجائب ہیچ دیدی زیر خاک

گفت این دیدم عجائب چیست حال — کاین سگ نفسم ہمے ہفتاد سال

گور کندن دید و یک ساعت نمرد — یک دمے فرمان و یک طاعت نبرد

مقالات عباسہ در صفت نفس کافر

یکشبے عباسہ گفت اے حاضران — این جہان گر پر شود از کافران

پس ہمہ از ترکستان بو الفضول — از سر ہمہ فتنے کنند ایمان قبول

این تواند بود اما آمدند! — انبیا این صد ہزار و بست و چند

تا شود این نفس کافر یکزمان — یا مسلمان یا بمیرد در میان

این نیارستند کرد و این رو است — در میان چندین تفاوت از چہ خاست

سه ۱ آتش افروختہ و زبانہ آتش سوزان ۱۲ ح دم سه ۲ بالفتح سرمائے سخت و آن سرمائیست کہ بدان کافران را عذاب خواہند کرد تفصیل از عنایات و لطائف و برہان باید جست ۱۲ سه ۳ مغاک بفتح لفظا فارسی است معروف منسوب بمغ کہ بمعنی عمق است و کلمہ اک برائے نسبت از غیاث ۱۲ سه ۴ بالضم قومے از ترک ۱۲ ع سه ۵ تفاوت بہر سہ حرکات واو درست باشد مگر ضمہ افصح ست بمعنی دوری میان دو چیز از قاموس و صراح و منتخب ۱۲ این خلاف قیاس مخصوص بہمین لفظ است ۱۲ سه ۶ انبیا علیہم اسلام یک لک بست و چہار ہزار مبعوث شدہ اند علے اختلاف القولین واللہ اعلم ۱۲

مولنا جمیل انصاری

ما همه در حکم نفس کافریم / در درون خویش کافر پروریم

کافرست این نفس نافرمان چنین / کشتن او را کی بود آسان چنین

چون مدد می گیرد این نفس از دو راه / پس عجب باشد[ن۱] اگر گردد تباه

دل سوار مملکت آمد مقیم / روز و شب این نفس سگ او را ندیم

اسپ چند اینکه می تازد سوار / در پی[ن۲] او می دود سگ در شکار

هر چه دل از حضرت جانان گرفت / این سگ[ن۳] از دل نیز صد چندان گرفت

هر که این سگ را بمردی کرد بند / در دو عالم شیر آرد در کمند

هر که این سگ را زبون خویش کرد / گرد کفشش[ف۱] در نیابد هیچ مرد

هر که این سگ را نهد[ن۴] بند گران / خاک او بهتر ز خون دیگران

حکایت در مکالمهٔ زنده پوشی[ف۲] با پادشاهی

زنده پوشی[ن۵] از قضا می شد براه / ناگهانی دید او را پادشاه

(گفتگو کردن ۱۲)

گفت من به از توام[ن۶] (انفعالاً ۱۲) ای زنده پوش / پر گفت ای بی خبر تن زن خموش

ق

گرچه[ف۳] ما را خود ستودن راه نیست / کانکه او خود را ستود آگاه نیست

لیک چون شد واجب چون من یکی / به ز چون تو صد هزاران بیشکی

زانکه جانت ذوق دین نشناخت است / نفس تو از تو خری برساخت است

وانگهی بر تو نشسته ای امیر / تو شده در زیر بار او اسیر

ف۱ یعنی پاپوش که درار دو جوتی و جتا نامند یعنی هر که این سگ نفس را تابع خود کرد هیچ مرد و گرد پاپوشش نرسد ۱۲ احمد ف۲ بالفتح خرقه و دلق و پارهٔ کهنه ۱۲ غ و ب ف۳ یعنی اگرچه این امر شایان شان من نیست که خود ستائی نمایم چرا که خود ستائی میکند واقف اسرار نیست مگر چون ضرورت افتاد میگویم که مثل من یکی از صد هزاران مثل تو یقیناً در بیهک بهتر است زیرا که معمور جان تو از ذوق دین چیزی نشناخته ۱۲ اجمیل

ن۱ بنود ن۲ در برابر ن۳ نفس از دل نیز همچندان گرفت ن۴ کند ن۵ زندهٔ پوشیده می شد سر راه ن۶ من به تو هان

بر سرت افسار[۱] کرده روز و شب
هر چه فرماید ترا اے بے حس
لیک چون من سر و لِ بشناختم
چون خرم شد نفس بنشستم برو
چون خر من بر تو می گرد و سوار
اے گرفته بر سگِ نفست خوشی
آب تو آن آتش شهوت برد
تیرگی دیده و کری[۲] گوش ا
این صد و چندین سپاه و لشکرند
روز و شب پیوسته لشکر می رسد
چون در آمد[۳] از همه سوے سپاه
خوش خوشی با نفس سگ پرداختی
پائے بست عشرتِ او آمدی
چون در آید گرد تو شاه و حشم
گر ز هم اینجا جدا خواهید شد
غم مخور گر با هم اینجا[۶] کم رسید

ق

تو با سر او فتاده در طلب
کام و نام آن توانی کرد و بس
نفس سگ را من خرے خود ساختم
نفس سگ بر تست تو[۱] هم برو
چون منے بهتر ز چون تو صد هزار
در تو افگنده ز شهوت آتشی
از دلت نور[۲] تن قوت ببرد
پیری و نقصان عقل و ضعف عیش
بر سر میر اجل را جا کرند
یعنی از[۳] پس میر با در می رسد
هم تو باز افتی[۵] و هم نفست ز راه
عشرتی با او بهم پرداختی
زیر دستِ قدرتِ او آمدی
تو جدا افتی ز نفس سگ از تو هم
پس بفرقت مبتلا خواهید شد
زانکه در دوزخ خوشی ها هم رسید

[۱] بالفتح و سین مهمله ریسمانیکه بدان اسپ را بسته می کشند هندی باگذور می گویند ۱۲ غ وغیره یعنی نفس بر تو سوار است در روز و شب بر سر تو افسار کرده است و تو تابع فرمان او شده و در طلب دنیا افتاده هستی ۱۲ جمیل

[۲] بالفتح ناشنوائی بهندی بهراپن گویند ۱۲ غ یعنی ضعف بصر و کری گوش و پیری و نقصان عقل وغیره این همه لشکران میر اجل (موت) اند اکنون آمد آمد میر اجل ست پس هشیار شو ۱۲

۱ من سر و تن ۱ من دین و سر ۲ گرفته ۳ یعنی از پیش و پس نی رسد ۴ در آید ۵ باز آئی ۶ این جا هم رسید

حکایت مکالمهٔ دو روباه با یکدیگر

آن دو روبه چون بهم همسر شدند / پس بعشرت جفت یکدیگر شدند

خسروے در دست شد با یوز و باز / آن دو روبه را ز هم افگند باز

ماده می پرسد ز نر کاے رخنه جوئے / ما کجا باهم رسیم آخر بگوئے

گفت ما را گر بود از عمر بهر / در دکان پوستین دوزان شهر

عذر گفتن دیگر از راه زنی ابلیس

دیگرے گفتش که ابلیس از غرور / راه بر من می زند وقت حضور

من چو با او بر نمی آیم بزور / در دلم از غبن او افتاد شور

چون کنم کز وسوسے نجاتے باشدم / ور نمے معنی حیاتے باشدم

جواب دادن هدهد

گفت تا در پیش تست این نفس سگ / از برت ابلیس نگریزد بتگ

عشوه ابلیس از تلبیس تست / در تو یک یک آرزو ابلیس تست

گر کنی یک آرزوئے خود تمام / در تو صد ابلیس زاید والسلام

گلخن دنیا که زندان آمدست / جملگی اقطاع شیطان آمدست

دست از اقطاع او کوتاه دار / تا نباشد هیچکس را با تو کار

سه ۱ جانوریست مکار که بعربی ثعلب و باردو لومڑی گویند ۱۲ غ و کشوری وغیره

سه ۲ عشرت بالکسر صحیح و بفتح خطا است بمعنے خوشدلی و باهم خوش زندگانی نمودن از مزاح وغیره و جفت بمعنے ضد طاق و هر شے که دوگان باشد و زن و شوهر و نر و ماده ۱۲

سه ۳ بود معروف و رنده که آبرو را امید کند و خوردن چیز لسیلد دوست دارد و بهندی جیتا گویند ۱۲ غ

سه ۴ بالفتح خساره نقصان ۱۲ غ و ک سه ۵ بمعنے آتش گاه آتشدان بھٹی بھاڑ خاقانی می گوید نهاد تن پرستان را گل خند لن گلخن دان درون سوخت ناپاکی برون سوخته و مرجانش ۱۲ جمیل انصاری

حکایت رفتن کسے نزد صاحب چله و گله ابلیس کردن

غافلے شد پیش آن صاحب چله　　کرد از ابلیس بسیار ہی گله!
گفت ابلیسم زد از تلبیس راه　　کرد دین بر من بطنزاری تباه
مرد گفتش اے جوان سرد عزیز　　آمده بد پیش ازین ابلیس نیز
ہستکی بود از تو آزرده بود　　خاک از ظلم تو بر سر کرده بود
گفت دنیا جمله اقطاع منست　　عرو من نیست آنکه دنیا دشمنست
تو بگو آنرا که عزم راه کن　　دست از دنیائے من کوتاه کن
من بدیش میکنم آہنگ سخت　　زانکه در دنیائے من زد چنگ سخت
هر که بیرون شد ز اقطاعم تمام　　نیست با او هیچ کارم والسلام

حکایت سوال کردن شخصے از مالک بن دینار رضی الله عنه

مالک دینار را گفت آن عزیز　　می ندانم حال خود چونی تو نیز
گفت بر خوان خدا نان می خورم　　پس ہمه فرمان شیطان می برم
دیوت از ره برد لاحولیت نیست　　در مسلمانی بجز قولیت نیست
در غم دنیا گرفتار آمدے　　خاک بر فرقت که مردار آمدی
گر ترا گفتم که دنیا کن نثار　　این زمان می گویمت محکم بدار!
چون بد داد ہی تو ہر دولت که ہست　　کے توانی داد آسانش ز دست

ل تیز زبانی۔ ہوشیاری۔ چالاکی ۱۲ ک ذخیره ۱۲ ه انقطاع بالفتح جاگیرات و برخی امتداد از ملت وا منتخب و مصطلحات ۱۲ غیاث ۱۲ یعنی شیطان شما از راه ایمان جدا کرد و لاالٰہ نمی خوانی یعنی مصیبت ایمانی و اسلام تو سوائے قول که از زبان خود را مسلمان میگوئی دیگر نیست و از حکم او تعالیٰ و رسول بیرون ہستی ۱۲ منه ۵ یعنی خاک بر سر تو بہتر است از آن سبب که مثل مرده ہستی و مرده را از دو زیر خاک کردن اولی است ۶ آہنگ ۔ اشکر تعجیل و طرز و روش و قصد و اراده ۱۲ غ ۷ مالک بن دینار بصری عالم و زاہد و تابعی از کبار بوده اند از کسب خود می خوردند و کتابت قرآن باجرت می کردند در سنه ه در بصره وفات یافته کذا فی ...

اے ز غفلت غرقہ دریائے آز — می ندانی کز چہ می مانی تو باز

ہر دو عالم در لباس تعزیت[۱] — اشک می بارند و تو در معصیت

حب دنیا ذوق ایمانت ببرد — آرزو و آز تو جانت ببرد

چیست دنیا آشیان حرص و آز — ماندہ از فرعون و نمرود باز

گاہ قارون کردہ طے بگذاشتہ — گاہ شدادش[۲] بشدت داشتہ

حق تعالی گفت لاشئے نام او — تو چنین آویختہ در دام او

ہیچ این دنیائے دون تا کے ترا — لاشئے نابودہ زین لاشئے ترا

ہر کہ در یک ذرہ لاشئے گم بود — کے بود ممکن کہ او مردم بود

تو بماندہ روز و شب حیران و مست — تا وہ یک ذرہ لاشیئت دست

ہر کرا جسست در لاشئے دم — او بود صد بارہ از لاشئے کم

کار دنیا چیست بیکاری ہمہ — چیست بیکاری گرفتاری ہمہ

ہست دنیا آتشے افروختہ — ہر زمان خلقے دگر را سوختہ

چون شود این آتش سوزندہ تیز — شیر مردی گر ازو گیری[ع] گریز

ہمچو شیران چشم ازین آتش بدوز — ورنہ چون پروانہ زین آتش بسوز

ہر کہ چون پروانہ شد آتش پرست — سوختن را شاید آن مغرور مست

این ہمہ آتش ترا در پیش و پس — نیست ممکن گر نسوزی ہر نفس

درنگر تا ہست جائے آن ترا — کاین چنین آتش بسوزد جان ترا

(حاشیہ: ے ... ہر دو عالم ... نفس پر ... جانب ... برد ... خشم ... ذرہ در زمین لاشئے ... دست ... [illegible])

سلہ ۱ ماتم پرسی کردن ماتم نمودن ۱۲ ک عہ قاعدہ است کہ شیر از آتش می گریزد ۱۲ جمیل

سلہ ۲ شداد کہ اسم نام بادشاہے کافر کہ بعد موت برادرش شدید بر تخت فرمانروائی آمدہ دعوے خدائی نمود و باغ ارم در دنیا تیار کردہ آخر دران آمدن نیافت ضحاک تازی ہمشیرہ زادہ اش بود ۱۲ شمس و ک

حکایت خواب عیسی علیه السلام و خشتی زیر سر نهادن

عیسیٰ مریم بخواب افتاده بود ... نیم خشتی زیر سر بنهاده بود

چون کشاد از خواب خوش عیسی نظر ... دید ابلیس لعین[۱] را بر زبر

گفت ای ملعون چرا استادهٔ ... گفت خشتم زیر سر بنهادهٔ

جملهٔ دنیا چو اقطاع منست ... این خشت آن من[۲] این زو شنت

تو تصرف میکنی در ملک من ... خویشتن آوردهٔ در سلک[۳] من

عیسی آن از زیر سر پرتاب کرد ... روی را بر خاک عزم خواب کرد

چون فگند آن نیم خشت ابلیس گفت ... من کنون رفتم ز پیشت خوش بخفت

ای درین چنبر همه تاب آمده ... همچو شاگرد رسن[۴] تاب آمده

چون گذر بر چنبر[۵] آمد جاودان ... چند بر گیری رسن گرد جهان

چند خواهی پیش ازین بر هم نهاد ... چون همه از هم فرو خواهد فتاد

حکایت مکالمهٔ دیوانه با خواجه در وقت نماز

خواجهٔ می گفت در وقت نماز ... کای خدا رحمت کن و کارم بساز

این سخن دیوانهٔ بشنود ازو ... گفت رحمت می نیوشی[۶] زود ازو

تو ز ناز خود نگنجی در جهان ... می خرامی از تکبر سر زنان

منظرے[۷] سر بر فلک افراشته ... چار دیوارش بزر بنگاشته

(محل بکلان ۱۲)

ده غلام و ده کنیزک کرده راست ... رحمت اینجا کے بود تر[۸] گو بے راست

---

۱ لعین نفرین کرده شده و از رحمت رانده شده و مسخ کرده شده مفرد جمع آمده از منتخب ۱۲ ۲ بمعنی ملک ۱۲ ۳ بالکسر رشتهٔ مروارید وغیره ۱۲ ۴ ع ۵ بالفتح محیط دایرهٔ حلقهٔ دور فلک ۱۲ ز بها و ک و ع ۶ از نیوشیدن بمعنی شنیدن ۱۲ ک ۷ رسن تاب در رسن باز بمعنی بازیگر که بر رسن تاب دهد و بر رسن رود و بهندی نٹ گویند از غیاث و فرهنگ آنند راج وغیره ۱۲ جمیل ۷ بمعنی جائے نظر کردن و بمعنی دریچه که بهندی جهروکا گویند کذا فی الغیاث وغیره اینجا مجازاً محل مراد گرفته ۱۲ منه

نیک بنگر تا تو با این جمله کار / جائے رحمت داری آخر شرم دار

گرچه من یک کرده قسمت دادهٔ / آنگهی تو جائے رحمت داریٔ

تا نگردانی ز ملک و مال روئے / یک نفس ننمایدت این حال روئے

روئے این ساعت بگردان از همه / تا شوی فارغ چو مردان از همه

حکایت در گفتار پاکدینی

پاکدینے گفت مرد حیله جوے / مرده را در نزع گردانند روے

پیش ازین این بے خبر را بر دوام / روئے گردانیده بایستے مدام

برگ ریزان شاخ مفشانی چه سود / روئے چون اکنون بگردانی چه سود

هر که را این لحظه گردانند روئے / او جنب میرد از و پاکی مجوئے

در نصیحت روئے گردانیده است / این زمانش نیست پاک از هر چه هست

عذر مرے دیگر در صفت دوستی زر

دیگرے گفتش که من زر دوستم / عشق زر چون مغز شد در پوستم

تا مرا چون گل زرے خود بدست / همچو گل خندان نه بتوانم نشست

عشق دنیا و زر دنیا مرا / کرد پر دعوے و بے معنے مرا

ل؎ بالفتح جائے نشستن و جائیکه نشینی ۱۲ ع یعنے پاکدینے گفت که مردمان آدمیان را وقت نزع قبله می گردانند حالانکه قبل از نزع او را خود بایستے که از دنیا روے گردان شدے حالانکه از امداد غیر رو گردان شدن نفعے ندارد ۱۲

ل؎ چنانچه حالت اهل این زمانه است که بسبب انهماک دنیا خود را ازین غافل گردانند و با وجود این اعتراضات واهیه که اصلے ندارند بر مذهب و اهل مذهب نمایند یکے گوید که احکام را موافق زمانه تغیر باید داد و دیگرے می فهمد که بر مذهب عمل نمودن فی زماننا دشوار است ل؎ یعنے شاخیکه بسبب کهنگی برگش ریخته است او را افشاندن چه سود همچنان در حالت نزع از روئے گردانیدن بسوئے کعبه چه حاصل ۱۲ جمیل انصاری

جواب دادن ہدہد

گفت ای از صورتی حیران شده
روز و شب تو روز کوری مانده
مرد معنی باش در صورت مپیچ
زر بصورت زنگ گرداینده سنگ
زر که مشغولت کند از کردگار
زر اگر جائی بغایت در خورست
نہ کسی را از زر تو یار سی
گر تو یک جو زر دہی درویش را
نہ چو عمری و چو زیدی بایدت
تو برای زر شدی با خلق دوست
ماه نو مزد دکان می بایدت
جان شیرینت شد و عمر عزیز
این ہمہ چیزی بہیچی دادہ تو
لیک صبرم ہست تا در زیر دار
در جہان چندانکہ آویزت بود
غرق دنیای نباید دینت نیز
تو فراغت جوئی اندر مشغلہ
نفقہ کن چیزی کہ داری چار سو

از دلت صبح صفت پنہان شده
بستہ صورت چون موری مانده
چیست معنی اصل و صورت ہیچ ہیچ
تو چو طفلی مبتلا گشتہ برنگ
بت بود بر خاکش افگن زینہار
ہم برائی قفل فرج استرست
نہ ترا ہم نیز برخورداریی
گاه او را خون خوری گہ خویش را
گر جوی بدہی جنیدی بایدت
داغ بر پہلو و پیشانی از وست
چہ دکان از بہر جان می بایدت
تا در آید از دکانت یک پشیز[۱]
پس چنین دل بر ہمہ بنہادہ تو
نزد بانت زیرکش روزگار
ہر یکی صد آتش غیرت بود
دین بدینا دست نہ ہد ای عزیز
چون ننالی بر تو افتد ولولہ
لن تنالوا البر حتی تنفقوا

۱ بالفتح وبکسر تین معنی مفلس پول ریزه کوچک ... ہرگز نخواہید یافت
نکوئی را تا آنکہ صرف نکنید محبوب ترین چیزہای را مولانا ردم چہ خوب می فرماید ہرچہ داری صرف کن درراه او

لن تنالوا البر حتی تنفقوا ... الوالی انصاری

هر چه هست آن ترک می باید گرفت — زانکه هم جان ترک می باید گرفت

چون ترا در دست جان نتوان گذاشت — مال و ملک و این و آن نتوان گذاشت

گر پلاسی خوابگاهت آمدست — آن پلاست بند راهت آمدست

آن پلاس خود بسوز ای حق شناس — تا کی از تزویر با حق هم پلاس

گر نسوزی آن پلاس اینجا ز بیم — کی رسی فردا به پهنائی گلیم

هر که صید وایهٔ خود شد وای او — گم شود در وای سر تا پای او

واو دو حرف آمد الف وای غلام — هر دو را در خاک و خون بینی مدام

واو را بین در میان خون قرار — پس الف را بین میان خاک خوار

یعنی واو در وسط لفظ خون است و همچنین الف در لفظ خاک است ۱۲

حکایت تو مریدی که زر خود از شیخ پنهان کرده بود

تو مریدی داشت اندک مایه زر — کرد پنهان زر ز شیخ خود مگر

شیخ می دانست و چیزی می نگفت — همچنان می داشت آن زر در نهفت

آن مرید راه و پیر راهبر — هر دو می رفتند با هم در سفر

وادیی شان پیش آمد بس سیاه — و آشکارا شد درین وادی دو راه

مرد می ترسید آنکش بود زر — مرد را رسوا کند بس زود زر

شیخ را گفتا چو پیدا شد دو راه — در کدامین ره رویم آن جایگاه

گفت معلومت بیفگن کان خطاست — پس بهر راهی که خواهی رو رواست

۵۱ بالفتح چیزیست مثل کرباس که از ریسمان پورت درخت سن بافند بهندی ٹاٹ گویند ۱۲ غ ۵۲ مکر و فریب کردن و بیاراستن دروغ ۱۲ غ ۵۳ گلیم بکسرتین جامهٔ پشمین معروف که از پشم میش می بافند ۱۲ بهار عجم ۵۴ وایه بمعنی حاجت و مراد و مجازاً معتاد هر روزه مثل خوراک کوکنار و افیون ۱۲ غ ۵۵ از برای استثنا است و در مقام گمان و شک استعمال کنند و گاهی در مقام یقین و تمنی هم آرند ۱۲ ب ۵۶ معلوم کنایه از نقد و مال و درم و دینار ۱۲ غ

تو نمیدانی که چون آهے ز سنگ — راهزن بگریزد از عریان تنگ

گر کسے را جفت گیرد سیم او — دیو بگریزد و تنگ از بیم او

در حساب یک جوے زر از حرام — موے بشگافی ز طراری[1] مدام

باز در دین چون خرِ لنگ آید او — دست زیر سنگ بے سنگ آید او

چون بطراری رسد شیطان بود — چون به دینداری رسد حیران بود

هر کرا از راه زد گمره بود — پائے بسته در درون چه بود

یوسفی پرهیز کن زین چاه ژرف — دم مزن کاین چاه دم دارد شگرف

حکایت خواب دیدن یکے از اکابر

از اکابر بود شیخے نامدار — دید در خواب آن بزرگ کامگار

کو براهے می شدے روشن چو ماه — یک فرشته آمدے پیشش براه

پس بدو گفتا که عزمت تا کجاست — گفت عزمِ من بدرگاه خداست

آن فرشته گفت آخر شرم دار — تو شده مشغول چندین کاروبار

این همه اسباب و املاکت بود — پس هوائے حضرتِ پاکت بود

کاروبار خویش می داری عزیز — قرب حق باید لیسے[2] باریت نیز

این همه لشکر ز تو آویخته — چون شوی با نورِ حق آمیخته

روز دیگر مرد از آن غم شد هلاک — هر چه بودش جمله در باخت پاک

یک نمد[3] پاره که از وے جامه ساخت — آن نگه داشت و دگر جمله بباخت

[1] طرار بالفتح وتشدید را بمعنے تیز زبان دزد و گره بر از برهان وخیابان وطرار ماخوذ است از طر که بفتح وتشدید تیز کردن و بریدن باشد ۱۲ غیاث [2] یعنی بارے بسا قرب حق ترا هم باید و تو طالب آن هستی و با وجود این طلب کاروبار خود را عزیز می داری ۱۲ جمیل [3] جامه بسیار سطبر که بزیر زین اسپ وغیره می نهند ۱۲ غ وغیره

چون شب دیگر بخفت آن پاکباز [۱] — آن فرشته در پیش افتاد باز
گفت هان [۲] قصد کجا داری چنین — گفت قصد قرب رب العالمین
گفت آخر ای بی خرد آنجا روی — با چنین ژنده و نمد آنجا روی
با نمد آنجا مرو ای حق شناس — با خداوند جهان آخر بلاس
شد حجاب راه عیسی سوزنی [۳] — از نمد سازی تو خود را جوشنی [۵]
روز دیگر مرد آتش بر فروخت — وان نمد کش بود آن را هم بسوخت
دید القصه شب دیگر بخواب — کان فرشته سوی او کرد خطاب
گفت عزمت تا کجاست ای پاکباز — گفت تا نزد خدای کارساز
آن فرشته گفت پس ای نامدار — چونکه کردی آنچه بود او را نثار
تو کنون بنشین مرو زین جایگاه — چون تو بنشینی بیاید پادشاه
چون همه را سوی حق از روی تو — حق خود آید بی شک اکنون سوی تو
پاک شو از هر چه داری و بباز — تا حقیقت در یابی آید پیش باز
تا نیابی نقطهٔ درویشیت — بنود از قرب خدای خویشیت
نقطهٔ فقرست پیش آن همه — فقر جان سوز ست در دمان همه
گر بفقرت [۴] نیست فخری چون رسول — هست و نیست شرک فضل تو فضول
فقرها همچون کعبه چار ارکان نمود — بخشش جز ذات حق نتوان نمود

[۱] یعنے از خواب اول بیدار شده همه املاک را برباد داده چون روز دوم بخواب رفت همان فرشته را بخواب دید و مثل سابق سوال کرد که عزم کجا میداری ۲ [۲] کلمهٔ تنبیه بمعنے خبردار باش [۴] یعنے اگر مثل سرور عالم صلے الله علیه وسلم تو فقر را فخر خود نمی دانی چنانکه فرموده الفقر فخری پس این زبرای تو شرک ست فضل تو برای تو بیکار ۱۲ [۵] جوشن بالفتح و شین معجمه مفتوح و نون بمعنے سینه زره و لوح از باس جنگ نگر در بهار عجم بالضم و بواو مجهول نوشته از غیاث ۱۲ منه

در زمانِ مصطفیٰ این سه چهار / در صحابه[رض] بود دائم آشکار

جوع[۱] و جان بازی و ذلّ و غربت ست / چون گذشت این چار تخم فرصت سیت

جمله را بی جوع آرامی نبود / هیچکس در زمان و در نامی نبود

جمله در غربت وطن بگذاشتند / دل ز زاد و بوم خود برداشتند

جملهٔ اصحاب[رض] جانباز آمدند / عاشق فردوس ممتاز آمدند

جمله را عزّی[۲] که بود از ذل بود / لاجرم هر چند و ایشان کُل بود

لاجرم در فقر سلطان آمدند / بهترین[۵] خلق ایشان آمدند

مردمی باید نه سر او را نه پائی / جمله گم گشته درو او در خدائی

گر بود یک ذره در فقرت منی / نبودت جاوید روی ایمنی! (خوی تکبر)

حکایت دیدن عیسی علیه السلام در غار خفته را

عیسی[۳] مریم بغاری رفته بود / در میان غار مردی خفته بود

گفت برخیز ای ز عالم بیخبر / کار کن تا توشهٔ یابی مگر

گفت او من کار عالم کرده ام / تا ابد ملکی مسلّم[۴] کرده ام

گفت هان انکار چیست ای مرد راه / گفت دنیا شد مرا یک برگِ کاه

جملهٔ دنیا بنانی می دهم / نان بسگ چون استخوانی می دهم

مدتی شد تا ز دنیا فارغم / نیستم من طفل باری بالغم

بالغم بالغو و با لهوم چه کار / فارغم با غفلت و سهوم چه کار

---

[۱] بالضم گرسنگی بھوک ۱۲ [۲] عز بالکسر و تشدید بمعنے عزت و ارجمندی که خلاف ذل باشد ۱۲ غیاث [۳] اضافت ابنی ست بحذف لفظ ابن یعنے عیسی ابن مریم ۱۲ غ [۴] مسلم بضم میم و فتح سین و تشدید لام مفتوح شده و سپرده شده ۱۲ منتخب [۵] چنانچه آنحضرة صلعم فرمود خیر القرون قرنی الخ ۱۲ جمیل

عیسی مریم چو بشنید این سخن — گفت اکنون هرچه می خواهی بکن
چون ز دنیا فارغی آزاد خفت — خواب خوش بادت بخفت و شاد خفت
چون ز دنیا نیستت غمخوارگی — کرده داری کردها یکبارگی
زر اگرچه سرخ رو و دلکش ست — لیک تا در دست داری آتش ست
چون نه بیند چشم تو کس را براه — سیم و زر می داری از کوری نگاه
بلکه ایمان بلکه جان در باختند — تا چو سوی زر در میان انداختند
گر ترا صد گنج زر متواریست — زان همه مقصود برخورداریست
چون نصیب آن همه یک مائده ست — گرد کردن آن همه بی فائده ست

حکایت رفتن شیخ بصره نزد رابعه

رفت شیخ بصره پیش رابعه — گفت ای در عشق صاحب واقعه
نکته کز هیچکس نشنیده — بر کسی نه خوانده نه دیده
آن ترا از خویشتن روشن شدست — آن بگو کز شوق جان من شدست
رابعه گفتش که ای شیخ زمان — چند پاره رشته بودم ریسمان
بردم و بفروختم خوشدل شدم — دو درست سیم حاصل آمدم
هر دو نگرفتم بیک دست آن زمان — این درین دستم گرفتم آن در آن
زانکه ترسیدم که چون شد سیم جفت — شب ز بیم راهزن نتوان بخفت
مرد دنیا جان و دل در خون نهد — صد هزاران دام دیگر گون نهد

۵۱ بالضم یعنی پوشیده شونده و پنهان از غیاث و کشف ۱۲

۵۲ یعنی آن نکته که نه از کس شنیده نه کسی را از آن واقف نموده بر من ظاهر نما که در شوق استماع آن جان من بیقرار شده است ۱۲ محمد جمیل انصاری

تا بدست آرد جوے زر از حرام | چون بدست آرد بمیرد والسلام
وارثِ[۱] او را بود آن زر حلال | او بماند بهر آن زر در وبال
اے بزر ہمسرنغ را افروخته | دل ز عشق زر چو شمع افروخته
چون درین ره می نگنجد موئے سر | نیست کس را برگ گنج وروئے زر
چون سرِ موے محابا[۱] روئے نیست | هیچکس را زهره این گوئی نیست

طاقت دیارا ۱۲

عدد ابیات ۲۲۵۹

[۱] بالضم دراصل محابات ست که فارسیان بحذف تا استعمال شد بمعنی مروت و اعانت وصلح ونگهداشت ولحاظ ۱۲ غ

[۱] اے بعد رفتن از دنیا در وبال ماند حساب کتاب بذمه اش باشد ۱۲ جلیل

تمام شد

عرض حال

الحمد لله والمنة امروز بتاریخ یکم محرم الحرام سنه ۱۳۳۷ هجری از تصحیح وتحشیه منطق الطیر مصنفه شیخ فرید الدین عطار علیه رحمة الله الغفار فارغ شدم کتاب مذکور در مطابع مختلفه مطبوع گشته ولیکن غیر مطبوع خلائق بود زیرا که هریکے از انها مجمع الاغلاط بل صورت مسخ داشت وجا بجا اشعار کم شده بود معلمین ومتعلمین از زحمت بیجا وکلفت بے محل بجان تنگ آمده از زبان حال می گفتند ؎

فغان از دست لایان این دهر ٭ کلام شیخ را برباد کردند
تصرف کرده در قول بزرگان ٭ گلستانے دگر ایجاد کردند

حینیکه من بنده بر خدمت تدریس آن کتاب مستطاب مامور بودم در خاطر فاتر گذشت ونیز احباب وطلبه متقاضی شدند که کتاب مذکور را بحد امکان خویش تصحیح کنم چنانچه نسخ متعدده از مواضع مختلفه بهم رسانید دکر همت بر تصحیح ودرستگی آن چست بستم

وغایت بذل جهد را دران دریغ نداشتم واختلاف نسخ را برحاشیه ثبت نمودم ومعانی الفاظ مغلقه را بطور تعلیقات بر حواشی نگاشتم نسخهائے ذیل پیش نظر بود (۱) نسخه که بزمان طالب علمی از نسخه مصححه استاذنا جناب مولانا مولوی محمد یحیی صاحب سهسرامی مدرس مدرسه عالیه کلکته نقل برداشته بودم (۲) نسخه قلمی بسیار قدیم که هم

(۵) مطبوعه بمبئی سنه ۱۳۰۵ هجری (۶) مطبوعه کریمی سنه ۱۲۴۸ هجری

ظاهرست که این کار اهم از استطاعت من قلیل البضاعت بیرون و بسبب عدم موجودگی نسخهٔ صحیحه صعب و دشوارتر - با این همه بحول الله و کرمه حتی الامکان در تصحیح هیچ دقیقه فروگذاشت نشد و اشعاریکه در بعض نسخ موجود بود و در بعضی نه آن همه را اینجا فراهم نمودم ازین اعتبار نسخهٔ هذا را مجموع النسخ گفتن بیجا نباشد عدد ابیات نسخهٔ هذا المانصاب (۲۲۵۹) است و عدد ابیات مطبوعه پیرس تا این مقام (۲۱۰۵) حالانکه نسخهٔ پیرس میان نسخ دیگر نسبتاً بصحت مشهور و موسوم است ترتیب و نظم نسخهٔ هذا به ترتیب نسخهٔ پیرس نهادم مگر جاهای چند - وزن این ابیات از رمل مسدس محذوف است - فاعلاتن فاعلاتن فاعلن - تقطیع چنین باشد آفرین جان فاعلاتن آفرین فاعلاتن پاک یزدا فاعلن - و از کتب لغات کتابهای ذیل معین و ممد شد کشف اللغات منتهی الارب برهان قاطع غیاث اللغات، منتخب مجمع البحار، شمس اللغات - لغات کشوری وغیره مرجو از ارباب علم و اصحاب حلم اینکه اگر از کم سوادی بنده جای خطای یابند بدامن عفو و عطا پوشند و بدف تیر ملامت نسازند بل بدعای خیر یاد نمایند

شعر ؎ هر که خواند دعا طمع دارم - زانکه من بندهٔ گنهگارم

فالحمد لله اولا و آخرا و الصلوة علی نبیه ظاهرا و باطنا انا العبد الفاقر الفاتر الجانی محمد جمیل الانصاری السیوانی

---

(۱) سیوان بکسر اول و یای معروف قصبه ایست مشهور در ضلع سارن (چهپره) من مضافات صوبهٔ بهار و جانب شرقی سیوان موضعیست موسوم به بهارنگپور مسکن و مولد فقیر همانجاست صانها الله عن الفتن و الشرور و انصاری ایوبی منسوب بسوی حضرت سیدنا ابو ایوب انصاری رضی الله عنه است

سلسلهٔ نسب ما بتوسط حضرة شیخ الاسلام ابو اسمعیل خواجه عبد الله انصاری قدس سره بایشان میپوندد کما ذکرت مفصلا فی رسالتی تذکرة النجاة فلینظر ثمه ۱۲ منه

ضروری التماس

معزز ناظرین! اس اسلامی کتب خانہ نے دیانت داری اور راستبازی کیوجہ سے اپنے خریدارنکو اپنا گرویدہ بنالیا ہی تاجران باوقار اور عام خریداران دیار وامصار جیسی کچھ اسکی عزت افزائی فرمارہے ہین وہ اُسکی خوش معاملگی کے نتائج سے ایک نتیجہ ہی - یہ کتبخانہ اپنی مجموعی حیثیت اور ساکھ کے لحاظ سے بفضلہ روز بروز بہت مشہور ہوتا جاتا ہی بیوپاریونکو جسقدر خاص کفایت اور متفرق خریدارون کو جسقدر رعایت سے مال دیا جاتا ہی - اُسکا صحیح اندازہ وہی لوگ کر سکتے ہین جنکو ایکبار بھی یہان سے مال منگانیکا موقع ملا ہی - مندرجہ ذیل امور کی اہتمام کیساتھ پابندی اور لحاظ سے جیسی کچھ روزافزون ترقی اس کتبخانہ کو ہورہی ہی معزز ناظرین پر مخفی نہین (۱) اس کتبخانہ مین تقریبًا تمام ہندوستان کی مطبوعہ ہر علم وفن کی عربی، فارسی، اردو کتابون کا ذخیرہ اور میل موجود رہتا ہے - (۲) حتی الامکان کتابین عمدہ چھاپے اور اچھے کاغذ کی چھپی ہوئی فراہم کی جاتی ہین (۳) جو کتاب عمدہ طبع ہی نہین ہوئی یا چھپ کر کمیاب ہوگئی ہی وہ بدرجہ مجبوری خراب چھاپے اور خراب کاغذ کی روانہ کیجاتی ہی اور جو صاحب لکھدیتے ہین اُنکو خراب نہین روانہ کیجاتی ہی (۴) تاجران کتب (بیوپاریون) کیساتھ جو مراعات کیجاتی ہین اور جس نرخ سے انکو مال روانہ کیا جاتا ہی اس سے کم نرخ پر مال غالبًا اور تاجر سے بھی نہ ملسکے گا (۵) مدارس اسلامیہ وطالبان علم کیساتھ جیسی رعایتین کیجاتی ہین اس کا اندازہ مال منگانے پر ہوسکتا ہی (۶) متفرق خریدارونکو خاص نرخ سے مال روانہ کیا جاتا ہی (۷) تاجر (بیوپاریون) مدارس اسلامی طالبان علم اور متفرق خریدار غرضکہ سب صاحبون کیلئے کچھ نہ کچھ ایسی رعایتین ہین کہ بہیئت مجموعی ہمارا دعویٰ ہی کہ انشاء اللہ العزیز ہر جگہ سے کفایت پڑیگی اور اس پر عمدگی مال کا نفع کھاتے ہین - (۸) ہم کو امید ہی کہ اگر آپ کو کسی کتاب کی ضرورت ہو تو سب سے پہلے اس اسلامی کتب خانہ کو یاد فرمایئے - اور ایک معمولی سی فرمائش بھیجکر کارخانہ کی دیانت وراستبازی کفایت، رعایت، عمدگی مال وغیرہ کا اندازہ ضرور فرمایئے -

الملتمس محمد رضا حسن علی تاجر کتب نمبر ۱۲۳ خلاصی ٹولہ کلکتہ